

وصلت نامہ

فریدالدین ابو حامد محمد بن ابوبکر
ابراہیم بن اسحق عطار کدکنی نیشاپوری

فهرست مطالب

۴.....	ابتدا.....
۴.....	وصلت نامه از مقالات شیخ بهلول در رموز توحید.....
۵.....	آغاز کتاب.....
۶.....	حکمت حق سبحانه و تعالی عز اسمه در بیرون آوردن آدم را از بهشت برای رموز حقیقی.....
۸.....	الحکایات الرموز سؤال کردن مردی از حضرت شاه اولیا که در بهشت روز هست.....
۹.....	الحکایات الوصال فی شرح البلال.....
۱۲.....	الحکایات الرموز داستان حکیم و مرد احول.....
۱۲.....	فی الوحدة و الکثرت.....
۱۳.....	رجوع به قصه.....
۱۴.....	مطلب در بیان عقل و عشق.....
۱۴.....	مطلب در تنبیه و ترغیب سالک.....
۱۵.....	در وحدت.....
۱۷.....	شرحی از حکایت سلطان محمود با شیخ لقمان سرخسی.....
۲۱.....	مطلب در صفت عشاق الهی.....
۲۲.....	الحکایات و الرموز و پرسیدن سالکی رمز عشق را از عارفی بهلول نام.....
۲۳.....	المقالة برهان المحققین شیخ لقمان قدس سره.....
۲۳.....	و منه فی المناجات.....
۲۵.....	مطلب در سؤال راه عشق و ترغیب سالک.....
۲۶.....	المقالة سراج و هاج شیخ منصور حلاج قدس سره و شرح شهادت آن بزرگوار.....
۲۸.....	در مناجات کردن شیخ منصور قدس سره در زندان.....
۲۹.....	در غوغا کردن اهل بغداد بر شیخ منصور رحمة الله و پند دادن مشایخ او را.....
۳۳.....	مطلب در اسرار توحید و رموز عشق.....
۳۶.....	المکاتب و الرموز در رفتن سلطان محمود به سومنات و فتح کردن او.....
۴۰.....	مقاله ارشاد کردن شیخ مریدان را.....
۴۳.....	الحکایات و الرموز و شرح حال آن جوان که عزم کعبه کرد.....
۴۶.....	الحکایات المفاتیح القلوب.....
۴۷.....	حکایت ملاقات کردن حضرت عیسی با یحیی علیه السلام.....
۴۸.....	مطلب در بی نشانی.....
۴۸.....	غزل در بیان مقام انس با حق تعالی.....
۴۸.....	رجوع به مطلب.....

۴۹.....	حکایت قطب الاولیاء سلطان بایزید قدس سره
۵۰.....	حکایت درویش مسافر.....
۵۱.....	در بیان منزل جمال و جلال حضرت احدیت عز اسمہ.....
۵۱.....	الحکایت الرموز و تتمه از حالات شیخ لقمان و آمدن شیخی از بخارا بدیدن او.....
۵۳.....	در ترغیب سالک در سلوک.....
۵۳.....	در مناجات شیخ بهلول و ختم کتاب.....
۵۳.....	فی الرباعیات در فنای عاشق.....

بسم الله الرحمن الرحيم

ابتدا

ابتدا ک مردم بنام کردگار
آن خداوندی که هستی ذات اوست
آن خداوندی که آدم را ز خاک
بعد از آنش گفت بحر جود باش
خالق اعظم که آدم را ز بود
عرش را بریاد او بنیاد کرد
شمس را همچون چراغی ساز داد
بر نجوم و بر بروج آمد پدید
انبیاء را در ره کل سر نمود
خالق هفت و شش و پنج و چهار
هر دو عالم مصحف آیات اوست
آفرید و داد او را جان پاک
چون ملایک ساجد و مسجود باش
هر یکی را در لباسی و نمود
خاکیان را عمر او بر باد کرد
تا شود روشن بنورش این بلاد
با عبور و هم عروج آمد پدید
اولیاء را دامن پررز نمود
انبیاء را داد حکم کن فکن
اولیاء را داد سر لم یکن

وصلت نامه از مقالات شیخ بهلول در رموز توحید

انبیاء را داد سر ذوق عشق
انبیاء را داد سر لامکان
انبیاء را داد مردم رفعتی
انبیاء را داد هر دم صد عطا
انبیاء و اولیاء را حق بدان
من رآنی گفت آخر مصطفی
لی مع الله گفت آخر مصطفی
از رموز سر حق آگه نه
مصطفی آمد در این ره پیشوا
مصطفی آمد در این ره سرفراز
مصطفی آمد در این ره بانشان
مصطفی آمد در این ره بحر کل
مصطفی آمد در این ره نور پاک
مصطفی آمد یقین او فخر جان
مصطفی آمد در این ره پیر راه
مصطفی آمد در این ره رهنما
مصطفی آمد در این ره راز دان
مصطفی آمد در این ره بحر نور
مصطفی آمد در این ره عقل کل
اولا را داد درد ذوق عشق
اولیاء را داد شور عاشقان
اولیاء را داد هر دم خلعتی
اولیاء را داد صد صد و صفا
این سخن را از یقین مطلق بدان
چند باشی در حجاب ای بی وفا
لیک معنی را ندانند این خسان
سخت معذوری که مرد ره نه
پیشوای انبیاء و اولیاء
موج می زد در دلش دریای راز
هر زمان زین راه داده صد نشان
قطره ها از بحر او خوردند مل
جمله ظلمات را کرده هلاک
تاجدار و پادشاه جاودان
دامن او گیر تا گردی تو شاه
طالبان راه را اوجان فزا
دیده معنی در این ره باز دان
هر دو عالم یافته از وی حضور
عقل کلی زو همی کرده نزول

مصطفی آمد در این ره پاکباز
مصطفی آمد در این ره سرحق
مصطفی آمد در این ره با وصال
مصطفی آمد در این ره شاهدین
مصطفی آمد در این ره حال را
مصطفی آمد در این ره مرد عشق
مصطفی آمد در این ره شهریار
مصطفی آمد در این ره ذات حق
مصطفی را حق بدان و حق بین
مصطفی را حق بین و حق بدان
مصطفی حق بود و حق بدمصطفی
مصطفی را نور حق میدان یقین
مصطفی و مرتضی هر دو یکی است
سر احمد بود عثمان در جهان

سالکان را اندرین ره کارساز
از دو عالم برده در معنی سبق
واصلان رفته ز راهش برکمال
قطب عالم رحمة للعالمین
از برای عام گفته قال را
این کسی داند که دارد درد عشق
حکم او بر هر دو عالم پایدار
این کسی داند که دید آیات حق
تا شوی تو پیر راه و مرد دین
تا شوی از هر دو عالم با نشان
بشنو این معنی حق با صفا
تا رسی در قرب رب العالمین
در ابوبکر و عمر خود کی شکی است
دوست احمد بود اندر دو جهان

جمله در توحید حق یکتا بدند
نه چو تو در کثرت و لالابدند

آغاز کتاب

عاشقا یک دم در آور سر جان
عاشقان بینی بجان حیران شده
عاشقان بینی در این ره گشته غرق
عاشقان بینی ز خود فانی شده
عاشقان بینی بحق باقی شده
عاشقان بینی زبان لال آمده
عاشقان بینی بریده خویشتن
عاشقان بینی ز سوی کالامکان
عاشقان بینی ز فرش خاکدان
عاشقان بینی ز درد عشق زار
عاشقان بینی ز شوق دوست مست
عاشقان بینی تمامت جان شده
عاشقان بینی ز هجر درد و داغ
عاشقان بینی به مصر جان شده
عاشقان بینی بسی در غرق نور
عاشقان بینی بسی شاه آمده

تا بیابی سر عشق کالامکان
هر یک از نوعی دگر جویان شده
از قدم در خون نشسته تا بفرق
جملگی در حال یک بینی شده
از خودی بگذشته و فانی شده
وانگهی از عشق در حال آمده
همچو ابراهیم در دین بت شکن
هر نفس در باخته جان جهان
در دمی بگذشته از هفت آسمان
سر برهنه پا برهنه دل فکار
جمله اندر نیستی گشتند هست
همچو اسماعیل جان قربان شده
همچو یعقوب نبی در سوز و داغ
وانگهی در مصر جان سلطان شده
همچو موسی رفته اندر کوه طور
چون سلیمان شاه در گاه آمده

عاشقان بینی برفته زین جهان
چون محمد عاشقی هرگز نبود
عاشقان خود جمله در راه ویند
از سر ددی نظرکن این کتاب
گر ترا صدق است بین ای پرهیز
این کتاب دیگر است ای مرددین
راه دین تحقیق باشد از یقین
غیر قرآن آن کتب‌های دگر
حق قرآن اینکه نقلست باکمال
من همه تفسیرها را خوانده‌ام
باز فرمود از پی ایشان مرا
حرف علت گفتن افسانه بود
یک زمانی ترک کن افسانه را
هرکه این خواند بکام دل شود
نام این کردم وصالت نامه من

همچو عیسی رفته اندر آسمان
هیچ عاشق را چو او آن عز نبود
جمله جانبازان در گاه ویند
تا که بر خیزد ز پشت صد حجاب
تا شوی از سر معنی با خیر
رهروان را ره نمود از درد دین
کی بود تقلید رفتن راه دین
جمله قشر است و ز تقلید ای پسر
سر قرآن را بدانند ذوالجلال
مغز قرآن را ز اوحی خوانده‌ام
تا بگویم اصل را و فرع را
عقل حیوانی نه حقانی بود
گوش کن تو رمز وصلت نامه را
زود باشدکاندر این واصل شود
زانکه وصلت دیده‌ام از خویش من

هرکه می‌خواهد که او واصل شود

درد عطارش مگر حاصل شود

حکمت حق سبحانه و تعالی عز اسمه در بیرون آوردن آدم را از بهشت برای رموز حقیقی

ای برادر حکمت حق گوش دار
دست لطف حق چو آدم آفرید
چل صباح او آن گلش تخمیر کرد
پس بفرمودش بفوق تخت باش
بعد از آن فرمود ای افلاکیان
سر نهادن جمله‌گی در پیش او
حق تعالی گفت ای ملعون راه
ز آدم معنی تو آگه نیستی
ای لعین گنجی است آدم در صور
تا که تو سر می‌کشی از راه دین
آن زمان آدم نشسته در بهشت
صد هزاران حور هر دو در برش
صد هزاران لطف حق دریافته
صد هزاران عز و شادی و طرب
سلسبیل و زنجبیل و می روان

تا شوی از هر دو عالم مرد کار
از برای سر عشقش پرورید
بعد از آنش برکشید و میر کرد
سر وحدت یاب عالی بخت باش
سجده آرید پیش آدم این زمان
سرکشیده آن لعین از کیش او
تو چرا سر می‌کشی از پیش شاه
سخت مغروری که در ره نیستی
تو چه دانی زانکه هستی بی‌خبر
لعنت ما بر تو بادا ای لعین
بود با روحانیان در باغ و کشت
صد هزاران نور هر دم بر سرش
صد هزاران حله در بر یافته
نه در آنجا رنج دید و نه تعب
شیر و شهد و میوه‌های جاودان

جمله از لطف خدا آدم بدید
حق تعالی خواست تا اسرار را
آدم از جنت برون آورده اند
صورت ابلیس را تلبیس دان
آدم معنی توئی ای بی خبر
نفس شوم تست ابلیس لعین
روح را فرمان نبرده است آن فضول
بازگو تو سر اسرار جنان
بود گنجی بی نهایت در عدم
گاه آنجا آدم و حوا شده
نوح گشته در جهان سال هزار
باز ابراهیم بوده در جهان
باز اسماعیل همچون جان شده
باز یعقوب نبی بوده بدرد
باز یوسف بوده اندر مصر جان
باز موسی آمده در بر و آب
باز داود نبی بوده یقین
باز آمد چون سلیمان در جهان
باز ذکر یا شده اندر درخت
باز یحیی آمده اندر یقین
باز عیسی آمده از سر حق
باز احمد آمده از لامکان
باز احمد آمده از عشق کل
باز احمد آمده از عشق نور
باز آمد مرتضی با صد بیان
باز حیدر آمده با صد کمال
از حسین وز حسن تو راز بین
باز آمد با یزید اندر مزید
باز آمد آن جنید سرفراز
باز منصور آمده ز اسرار عشق
صد هزار اعمای صرف از دشمنان
جمله کوران قصد آن عین یقین
کی توانم جمله را تکرار کرد
گر بگویم صد هزاران خود یکی است
آدم از جنت برون آمد چو جان

هر زمانی گفته او هل من مزید
فاش گردانید سر خود ترا
صد هزاران سر حق آورده اند
وسوسه کرده به آدم هر زمان
سربین و سربدان ای راهبر
سرکشیده او ز روح نازنین
لاجرم ابلیس نام و بوالفضول
از چه آمد آدم اندر خاکدان
رو نمود آن جایگه او دم به دم
شیث وار اندر جهان شیدا شده
دعوت حق کرده هر دم آشکار
بت شکسته پیش حق هر دم عیان
در ره حق هر زمان قربان شده
بوده در عشق خدا آزاد و فرد
پادشاهی کرده در عالم عیان
کرده او فرعون را مات و خراب
در تضرع پیش رب العالمین
تخت را بر باد کرده خوش روان
اره کرده زان درختش لخت لخت
سرفدا کرده برای راه دین
صد هزاران خلق را داده سبق
صد هزاران نور او اندر جهان
عاشقان جمله از او یابند مل
خلق عالم یافته از وی حضور
از برای طالبان و عارفان
آفتاب شرع و نور ذوالجلال
صد هزاران سر حق را باز بین
هر زمان گفته زجان هل من مزید
با دلی پردرد و جان بی نیاز
از ره عشق آمده بر دار عشق
آمدند از جهل و کوری آن زمان
در عداوت گشته آن منصور بین
عشق ناگه در دل من کار کرد
مرد حق را اندر این ره کی شکی است
تا جمال دوست را بیند عیان

آدم معنی جمال دوست دان
هرچه حیوانی بود آن پوست دان

الحکایت الرموز سؤال کردن مردی از حضرت شاه اولیا که در بهشت روز هست

که تو سر بازگو اسرار ما را
بود این شمس آنجا مجلس افروز
نه شمس است و نه بدر است و نه مظلم
همین آدم در آنجا شاهباز است
همین آدم بود برهان عالم
از آن آدم شده معمور این خاک
از این آدم شده است این چرخ گردان
از این آدم شده است اسرار پیدا
از این آدم شده عالم منور
از این آدم بدانی هرچه خواهی
از این آدم خدا را باز دانی
نه فتوی گنجد اینجا و نه دعوی
همین آدم بود جنات اخضر
ز بهر آدم است جنات و رضوان
ز بهر آدم است این بیش و این کم
ز بهر آدم است انوار جنت
همین آدم بود مقصود عالم
همین عالم توئی گراز دانی
در معنی بر روی تو گشاده
به معنی گرسی الله باشی
بزیر پای کالانعام گردی
در این ره عاشقان توحید خوان کو
یقین میدان که مرد کار باشد
اگر هستی ز ذریات آدم
بداغ عشق خود را نیل درکش
در این معنی که گفتم من شکی نیست
یکی بین جمله را و گوش کن باز
یکی دان جمله اشیا برادر
بهر جانی دو صد آینه بگماشت
از آن هر دم در اینجا تنگ آمد

بیامد پیش حیدر مرد دانا
که اندر جنت المأوی بود روز
علی گفتش نه روز است و نه شب هم
همین آدم که اینجا سرفراز است
همین آدم بود سلطان عالم
همین آدم که بد سالار افلاک
همین آدم که بد کرسی یزدان
همین آدم که بد عقل مصفا
همین آدم بود روح مطهر
همین آدم بود عرش الهی
همین آدم بود سر معانی
همین آدم بود جبریل معنی
همین آدم بود جنات اکبر
ز بهر آدم است این حور و غلمان
ز بهر آدم است این هر دو عالم
ز بهر آدم است اشجار جنت
همین آدم بود معبود عالم
همین آدم بود گراز دانی
بکرمن تا ترا تشریف داده
از آن بنمود تا دانا بباشی
اگر یابی از این ره خام گردی
زهی توحید حق توحیددان کو
کسی کز غیر حق بیزار باشد
بغیر او مبین در هر دو عالم
در این ره غیر حق را میل درکش
که اندر هر دو عالم جز یکی نیست
یکی است این جمله در انجام و آغاز
یکی دان جمله عالم سراسر
اگرچه صد هزاران رنگ بنگاشت
ولیکن اصل او بی رنگ آمد

درختان کرده او هر دم برنگی
گهی زرد و گهی سبز و گه عناب
که قرب و بعد او کامل تر است آن
بین این جملگی تفسیر کردم
اصول جملگی ذرات یکی است

نبینی آب را هر دم برنگی
هزاران رنگ گوناگون شده آب
بین بر خاک رنگ افزونتر است آن
نبینی این همه تقریر کردم
بین برهان و آیت جمله یکی است

حیات جملگی از نور آن ذات
بدان این جمله را بیشک همان ذات

الحکایت الوصال فی شرح البلال

خواجۀ ما و غلام مصطفی (ص)
در میان آن جهودان لعین
عشق احمد را خریدار آمده
واقف سر بود و مرد کار بود
شب همه شب خدمت جبار کرد
از طریق عشق او آگه شدند
بر بلال پاک دین ناحق زدند
ترک دارند این طریق با صفا
هم زجان تو مؤذن احمد شوی
گشته ای از راه ما تو بوالفضول
راحتان باطل به پیشش ابتر است
چوبها بروی زدند از قهر آن
قادر و فرد و خداوند و صمد
بیشکی دانم ترا بی ما و من
تا در این ره مرد صاحب سر شوی
تا رهی از ننگ و نام و نیک و بد
در کمال ذات یکتائی رسی
بگذری از کفر و از اسلام هم
هم ز دنیا بگذری و هم ز دین
پس بقا باشد ترا بعد از فنا
بر همه عالم شوی سلطان و میر
ساقیت باشند هر دم قدسیان
وصل یابی و شوی اندر حضور
جان نماید خویشتن را در زمان
سر دل را یابی هم از سر جان

بشنو این رمز از بلال با وفا
اوفتاده بود آن دُر ثمین
مرد دین بود و طلبکار آمده
روز و شب در دین حق بیدار بود
روز بهر آن جهودان کار کرد
آن جهودان لعین گمراه شدند
چندتن زان گمراهان جمع آمدند
تا بگردانند ز دین مصطفی
تو چرا در راه دین او روی
دین او را تو چرا کردی قبول
گفت او راه حقست و مهتر است
بعد از آن او را بیستند آن سگان
پس بلال از شوق او گفتی احد
گر هزاران پاره گردد جسم من
ما و من برگیز و بگذار از دویی
چون بلال با صفا بگذر ز خود
تا دم آخر به یکتائی رسی
چون تو یکتا باشی ای محترم
چون تو یکتا باشی ای مرد یقین
چون تو یکتا باشی ای مرد خدا
چون تو یکتا باشی ای مرد فقیر
چون تو یکتا باشی اندر لامکان
چون تو یکتا باشی اندر بحر نور
چون تو یکتا باشی اندر بحر جان
چون تو یکتا باشی اندر سر جان

چون تو یکتا باشی اندر سر دل
چون تو یکتا باشی اندر معرفت
چون تو یکتا باشی هر دم راه را
چون که تو یکتا شدی در درد عشق
چون تو یکتا گشتی کل یکتا بدان
چون جهان جمله ز یک پیدا شده است
انبیا جمله ز یک گفتند باز
شرع و ترتیب از یکی شد آشکار
آسمانها از یکی گردان شده
از یکی شد این نجوم بشمار
از یکی شد این جهان پرگفتگو
از یکی شد کوه پیدا در جهان
از یکی پیدا شده اشجارها
از یکی پیدا شده باد و هوا
از یکی پیدا شده آب روان
از یکی پیدا شده خیل و حشم
از یکی پیدا شده در و گهر
از یکی پیدا شده وحش و طیور
از یکی پیدا شده صد نازنین
از یکی پیدا شده صد ماهروی
از یکی پیدا شده صد دلفریب
از یکی پیدا شده صد گل عذار
از یکی پیدا شده صد نامدار
از یکی پیدا شده صد خوشه چین
از یکی پیدا شده صد ماهوش
از یکی پیدا شده صد مه لقا
از یکی پیدا شده هر دو جهان
از یکی پیدا شده این عقل و جان
از یکی آمد علوم انبیا
از یکی آمد خلیل و ذوفنون
از یکی آمد نبوت در جهان
از یکی احمد شده سالار و شاه
از یکی موسی شده صاحبقران
از یکی عیسی شده بر آسمان
از یکی بین هر چه بینی سر بسر

سر دل را یابی هم از سر دل
معرفت آید ترا هر دم صفت
مات سازی هر زمان صد شاه را
بیشکی گردی تو آن دم مرد عشق
سر معنی کرده ام با تو بیان
عقلها جمله ز یک گویا شده است
از یکی گشتند ایشان سرفراز
بشنو این معنی تو یکدم گوش دار
ماه و خورشید از یکی تابان شده
از یکی شد هفت و نه پنج و چهار
از یکی شد عالمی در جستجو
از برای ساکنی این جهان
این جهان را فیض داده بارها
این جهان را داده هر دم صد صفا
این جهان را سبز کرده رایگان
اشتر و اسب و خر و گاو و غنم
سنگ و یاقوت و ز لعل معتبر
هر یکی را صد عطا و صد سرور
هر یکی را در لباس خوش بین
سروقدی تنگ چشمی مشک موی
کرده بر عشاق هر دم صد عیب
ابروان چون حاجبی چشم خمار
عاشقان را کرده هر دم جان نزار
چشمها بادام و لبها شکرین
دستشان در گردن هر یک چه خوش
عاشقان را گشته هر دم از جفا
از یکی شد آشکار اونهان
سر این معنی بدانند عارفان
از یکی گشته حضور اولیا
در ره حلق تاجدار و رهنمون
از یکی آمد ولایت در عیان
عقلها را برگرفته او ز راه
دم نیاورده ز بیم لکن تران
ترک کرده او مکان خاکدان
چه بدو چه نیک چه خشک و چه تر

این همه تفسیر از بهر یکی است
این یکی خود از یکی آمد مدام
خود یکی اندر یکی یکی بود
این یکی اندر یکی توحید دان
خود یک اندر یک بدان ای بیخبر
این یک اندر یک تو عشق روح دان
این یک اندر یک خدا باشد خدا
ذات حق را در صفات حق ببین
پس جمالش در جلالش بازبین
پس نهان اندر عیان میدان مدام
هم عیان و هم نهان هر دو بهم
هم زمین و هم سما و هم فلک
هم نبی و هم علی و هم ولی
چون یکی آمد یکی شد کل یکی
خود یکی آمد یکی می بین همه
دمبدم در هر مکانی رخ نمود
این سخن از ترجمانی دیگر است
این سخن از لامکان آورده ام
این سخن از عقل و از جان برتر است
این سخن از عرش اعلی آمده است
این سخن از بهر مشتاق آمده است
این سخن از بحر معنی آمده است
این سخن از سر وحدت آمده است
این سخن از غایت درد آمده است
این سخن از سر پنهان آمده است
این سخن برهان معنی آمده است
این سخن از عشق جانان آمده است
این سخن عارف بدانند بیشکی
گر ترا درد است درمان هم بود
درگذر از زهد و علم و قال قیل
درگذر از ذکر و فکر و معرفت
درگذر از این جهان و آن جهان
درگذر از خویشستن یکبارگی
بگذر از خود پاک و کلی شو فنا

مرد معنی را در اینجا کی شکی است
تو یکی اندر یکی بین والسلام
اندر این معنی کجا شکی بود
بردل و جان این سخن تحقیق دان
تا شوی در معرفت صاحب نظر
این رموز از جملگی مفتوح دان
بشنو این معنی پاک با صفا
بگذر از کفر و رها کن کیش و دین
شک بسوزان و گذر کن از یقین
چون عیان اندر نهان میدان مدام
هم درون و هم بیرون لطف و کرم
هم بروج و هم نجوم و هم ملک
دو مبین تا تو نباشی احوالی
حق بین معنی کجا باشد شکی
عقل احوال گشته اندر دمدمه
چون مکانش نیست هر جایی که بود
عارفان را خود نشانی دیگر است
سر مخفی رایگان آورده ام
این کسی دانند که عالی گوهر است
از رموز حق تعالی آمده است
از برای جان مشتاق آمده است
نه بدعوی نه بفتوی آمده است
نزره تقلید و کثرت آمده است
در طریق عاشقی فرد آمده است
صدهزاران گوهر جان آمده است
از طریق عشق مولی آمده است
لاجرم از عقل پنهان آمده است
زان بدانند این رموز حق یکی
گر ترا عشقت جانان هم بود
درد را بگزین و میکش بار قیل
درد را بگزین و شو در تعزیت
چند باشی آشکارا و نهان
تا رسی در عالم بیچارگی
تا شوی اندر فنا عین بقا

گریکی بینی تو جان ره بین شوی
در دو بینی احولی کژ بین شوی

الحکایت الرموز داستان حکیم و مرد احول

بود استاد حکیمی پاکباز
در همه عالم ورا همتا نبود
رازها با حق تعالی گفته است
روز و شب در راه او با درد بود
هیچکس از راز او آگه نگشت
آن حکیمی که جهان معمور ازوست
ای بساکس را که او آگاه کرد
همچو او دیگر حکیمی خود نبود
صدهزاران حکمت حق یافته
ای بساکس را که از وی ره گشود
ای بساکس را که او آگاه کرد
ای بساکس را که درد عشق داد
ای بساکس را که شاه و میرکرد
ای بساکس را که جام فقر داد
از خدای خویش حکمت یافته
او حکیم صادق و سر خداست
صدهزاران حکمت بی منتها
هیچ کس از حال او آگه نشد
اندر آن خانه یکی آینه دان
بود آن آینه در پیش حکیم
احولک گفت این حکیم پر خرد
حکمتش بیشک در این آینه دان
حکمت او من از این پیدا کنم
وانگهی در آینه کرد او نگاه

احولک در دید اندر آینه

زان بکثرت دید او معاینه

فی الوحدة و الکثرت

جهدکن کثرت نه بینی ای پسر
تأنگردی همچو احول کژ نظر
جهدکن کثرت بینی ای سوار
تا نباشی همچو احول شرمسار

جهدکن کثرت نه بینی ای فقیر
جهدکن کثرت نه بینی ای فتا
هرکه دو بیند نشان غافلی است
دو مبین گمر مرد راهی ای پسر
دو مبین و دو مدان و دو مجوی
دو مبین ای مرد معنی درمیان
دو مبین ای پاکباز و پاک رو
دو مبین خود را شناس و باز دان
دو مبین ای مرد بگذر از شکی
دو مبین ای مرد ذوالجلال
دو مبین در معرفت ای با وفا
دو مبین در راه عشق راستان
دو مبین در وحدت و حق را نگر
دو مبین و بگذر از هر نیک و بد
دو مبین و بگذر از هر ننگ و نام
احولک دو دید از راه اوفتاد
احولک در آینه چون بنگرید
لاجرم از غافلی در ره فتاد
لاجرم بدبخت و سرگردان شده

لاجرم در بند صورت مانده است
پای تا سر در کدورت مانده است

رجوع به قصه

جمله یکتا دید او معاینه
نفس شومت احول آمد در میان
نفس شومت عالم کثرت بود
اندر او می بین جمال ذوالجلال
بی گمان و بی یقین واصل شوی
مرد معنی را در اینجا کی شکیست
تا که کژبین است نفس شوم دان
عشق صورتها کند مات و خراب
عشق بدهد غیر حق را سه طلاق

آن حکیم پسر خرد در آینه
آن حکیم پسر هنر را روح دان
روح اندر عالم وحدت بود
دل بدان آینه از روی کمال
اندر این ره گر تو صاحب دل شوی
روح و نفس و عقل و دل هر دو یکیست
چونکه ره بین شد تو آنرا روح دان
عقل صورت می گذار این دم بتاب
عقل اندازد ترا اندر فراق

مطلب در بیان عقل و عشق

عشق اندر بی‌نیازی جهان
عشق آتش در همه صورت زند
عشق اندر نیستی هست آمده
عشق شهبازی کند در لامکان
عشق هر دم خانه‌ها ویران کند
عشق گشته عارفان را رهنما
عشق دایم رازگوی شه شده
عشق خورده غوطه اندر بحر جود
عشق صد اسرار حق بر خوانده است
عشق در توحید و تفرید آمده است
عشق اندر کاردانی پیش راند
عشق اندر بی‌نیازی آمده است
عشق شادی می‌کند از شوق حال
عشق اندر ذات پاک آن جهان
عشق خود جز حق نداند پا و سر
عشق محو دوست یک رنگ آمده است
عشق از تشریف حق واصل شده است
عشق رفته پیش حق از جان و تن
جوهر عشق است قائم در جهان
حادث عشق است این هر دو جهان
جوهر عشق است رحمان و رحیم

عقل اندر کارسازی جهان
عقل دائم طالب صورت بود
عقل اندر نیستی هست آمده
عقل نقاشی کند اندر جهان
عقل هر دم خانه آبادان کند
عقل را تقلید باشد دائماً
عقل اینجا پرده جوی شه شده
عقل دنیا را کند دایم سجد
عقل اندر کار خود درمانده است
عقل در تقلید و تسبیح آمده است
عقل اندر ناتمامی بازماند
عقل اندر سرفرازی آمده است
عقل اندر جستجوی قیل و قال
عقل اندر فصل صلح این جهان
عقل گشته هر زمان نوعی دگر
عقل هر دم در دو رنگی آمده است
عقل در تقلید خود کامل شده است
عقل بنموده بصورت خویشتن
جوهر عشق است بحر لامکان
جوهر عشق است پیدا و نهان
جوهر عشق است دریای عظیم

جوهر عشق است ذات پاک حق
این کسی داند که دید آیات حق

مطلب در تنبیه و ترغیب سالک

یک زمان جویای وصل یار شو
تا رسی اندر مقام لامکان
تا رهی از ننگ و نام و نیک و بد
تا رسی در عالم عین و عیان
حال در مانی ز عقل بی‌خرد
چند بینی خویشتن رادر میان
تا نمایی اندر این ره باز پس
تا نمایی در عذاب و در فراق

ای دل آخر یک دمی بیدار شو
ای دل آخر یک دمی بگذر ز جان
ای دل آخر یک دمی بگذر ز خود
ای دل آخر بگذر از هر دو جهان
ای دل آخر بگذر از هر نیک و بد
ای دل آخر بگذر از کون و مکان
ای دل آخر بگذر از حرص و هوس
ای دل آخر بگذر از کین و نفاق

ای دل آخر بگذر از پندار و کین
ای دل آخر بگذر از جهل و گمان
ای دل آخر بگذر از سود و زیان
ای دل آخر بگذر از هستی و نیست
ای دل آخر بگذر از بخل و فساد
ای دل آخر بگذر از بالا و پست
ای دل آخر بگذر از خوف و رجا
ای دل آخر بگذر از قال و مقال
ای دل آخر بگذر از نقش و صور
ای دل آخر بگذر از راه گمان
ای دل آخر بگذر از عقل فضول
ای دل آخر بگذر از طامات خلق
ای دل آخر بگذر از اسم و عمل
ای دل آخر بگذر از راه و نشان
ای دل آخر بگذر از لذاتها
ای دل آخر ترک کن گفتار را
ای دل آخر ترک کن بیدار شو
ای دل آخر جان خود ایشار کن
ای دل آخر خویشتن را کن فنا
ایدل آخر بگذر ای غیر خدا
غیر حق اندر جهان نبود پسر
غیر حق اندر دو عالم خود مبین
غیر حق اندر دو عالم نیست کس
گر تو غیر حق بینی در جهان
گر تو غیر حق بینی ای فقیر
گر تو غیر حق بینی ای فتا
گر تو غیر حق بینی ای جوان
گر تو غیر حق بینی ای پسر

تا رسی در قرب رب العالمین
تا ز نور عشق یابی صد نشان
تا ز سودت برتر آید آن جهان
همچو برقی می رود در ره مایست
تا شوی در روز محشر شادشاد
تا شوی در عشق جانان مست مست
تا نباشی در طریق ماجرا
چند باشی در پی حال و محال
چند باشی بت پرست ای بی خیر
چند باشی انرد این ره بدگمان
چند باشی در پی رد و قبول
چند باشی در پی حالات خلق
سربه باز و غوطه خور اندر و حل
همچو مردان خدا شو بی نشان
تا بیایی لذتی بی منتها
تا بیایی عالم اسرار را
آنگهی جویای وصل یار شو
پس برافکن پرده و دیدار کن
تا بیایی در فنا عین بقا
احولی باشی چو بینی غیر را
باز شو اسرار بین صاحب نظر
شک بسوزان و گذر کن در یقین
در ره توحید این ارشاد بس
منکری باشی بسان کافران
هر زمان از جان بر آری صدنفیر
در میان غیر گردی تو فنا
میخ برفرق تو باشد جاودان
در قیامت حشر گردی کور و کر

گر تو غیر حق بینی در جهان
بازمانی از جمال جاودان

در وحدت

غیر نبود جمله او دان والسلام
اینچنین بینی ترا نیکو بود

چون صفات او احد آمد مدام
هرچه دیدی ذات پاک او بود

در همه اشیا و ظاهر بیین
ظاهر و باطن ورا می بین مدام
آسمانها و زمینها و فلک
صورت و معنی بهم تو ذات دان
هرچه بینی روی او میدان مدام
آفتاب از نور آن یک ذره دان
کوهها از درگهش یک مشت خاک
انبیا را داده سر خویشتن
سر خود با انبیا گفته تمام
سر احمد را ز وحدت باز دان
سر وحدت از محمد شد پدید
با علی اسرار خود احمد بگفت
چون علی بشنید دل آگاه کرد
بعد از آن اسرار را در چاه گفت
چاه را تن دان تو ای مرد یقین
تن به چار و پنج و شش و امانده است
چون علی اسرار در چاهت بگو
چون تنت فانی شود باقی شوی
چون تنت فانی شود ای مرد کار
چون تنت فانی شود ای مقتدا
چون تنت فانی شود ای نیکبخت
چون تنت فانی شود ز اسرار عشق
چون تنت فانی شود آگه شوی
چون تنت فانی شود از قیل و قال
چون تنت فانی شود از ذکر و فکر
چون تنت فانی شود از خویشتن
چون تنت فانی شود از جسم و جان
چون تنت فانی شود از معرفت
چون تنت فانی شود از هر وجود
چون تنت فانی شود در لامکان
چون تنت فانی شود در بحر راز
چون تنت فانی شود در بحر نور
چون تنت فانی شود ای جان من

اولین و آخرین و ظاهرین و ظاهرین
اول و آخر ورا می بین تمام
جمله او می بین و بگذر تو ز شک
جمله اشیا مصحف آیات دان
ذره ذره آنچه بینی و السلام
بحرها از جود آن یک قطره دان
در نیازی اوفتاده همچو خاک
زانکه ایشانند شاه انجمن
بر محمد (ص) ختم کرده و السلام
تا شود پیدا به پیشت هر زمان
پس علی (ع) از وی بگوش جان شنید
چون علی بشنید ترک خود بگفت
آن زمان برخواست قصد راه کرد
سر وحدت در دل آگاه گفت
تا شود علم یقین عین یقین
لاجرم از راه حق زان مانده است
تا تنت فانی شود از گفتگو
آن زمان عین خدا دانی شوی
نه همی دنیا بماند نه دیار
پس بیابی قرب وصل مصطفی
همچو موسی نور بینی از درخت
چون خلیل الله روی در نار عشق
همچو عیسی پاک روح الله شوی
فارغ آئی و شوی در کار بکر
فارغ آئی و شوی در کار بکر
وارهی از گفتگوی ما و من
فارغ آئی و شوی تو مرد حال
فارغ آئی و بمانی در صفت
بر تو گردد دور پرگار وجود
بازیابی سر راز عاشقان
رازهای یابی و گردی شاهباز
محو گردی و شوی اندر حضور
آن زمان بینی جمال ذوالمنن

چون تنت فانی شود سلطان شوی
پس حکیم عالم دیان شوی

شرحی از حکایت سلطان محمود با شیخ لقمان سرخسی

هم بوقتش بود عالم بانظام
بت شکن در سومنات و هند و چین
کام خود را از غذا برداشته
بود اوکی خسرو روی زمین
آن فریدون زمان چون کیقباد
ملک توران هم از او ویران شده
چه به چین و چه به هند و چه بکر
قیصران عصر را نبود چنان
کافران را دل شده ازوی کباب
دشمن کیش و بت و زنار بود
از برای دین احمد(ص) آن زمان
صادق دین بود صاحب درد بود
او شراب از دین حق نوشیده بود
صادق و عاشق بد آن فخر زمان
از ره تحقیق بی تقلید بود
حاصل او بود در دین این صفت
راه شرع او گرفته از اصول
مؤمنان جمله از او شاد آمده
بود خوشدل زان نبذ یکدم غمی
دشمن نفس بد و کبر و هوا
در طلب چون مست و مجنون آمدی
عشق حق اندر دل او کارکرد
نی برسمی هر زمان آن ذوفنون
دید آنجا بیبدلی دیوانه
حاجتی دارم بیدرگاه اله
در تو می بینم که هستی مرد کار
گفت ای محمود از حق شرم دار
کی شوی تو از گروه صوفیان
کی شوی از راه معنی با خیر
کی رسی در خوان وصل ذوالکرم
کی رسی در زمرة صاحبان
کی شوی در معرفت صاحب نظر

بود سلطانی ورا محمود نام
عادل بر حق بد آن سلطان دین
عمر خود اندر غزا بگذاشته
سالها در جنگ کفار لعین
این جهان آراسته از عدل و داد
صدهزاران بت پرست غلمان شده
بتکده از تیغ او زیر و زبر
غلغلی افتاده از وی در جهان
شهرهای منکران کرده خراب
روز و شب در طاعت جبار بود
دیرها کرده خراب اندر جهان
در طریق دین احمد فرد بود
دائماً در راه حق کوشیده بود
صوفی صادق بر آن شاه جهان
جان او پرگوه توحید بود
دائماً در ذکر و فکر و معرفت
شرع احمد را به جان کرده قبول
دائماً در عدل و در داد آمده
خلق عالم از سخای وی همی
دائماً جویان مردان خدا
شب شدی از خانه بیرون آمدی
یک شبی در علم دین تکرار کرد
سر برهنه پا برهنه شد برون
ناگهی افتاد در ویرانه
پس سلامش کرد و گفت ای پیر راه
حاجت ما را بخواه از کردگار
پس زبان بگشاد پیر بی قرار
ملک و مال و تخت خواهی در جهان
با غلامان لطیف و تخت زر
با سپاه و لشکر و طبل و علم
با خواتین و ظریف و خان و مان
با دواج و تاج و شمشیر و کمر

با سرا و ملک و کشت و کار و بار
با سلاح و اسب و با گنج و گهر
با سواران دلیر و کمر و فر
باحکیمان و نندیمان جهان
با مراد نفس خود خو کرده
صدهزاران پرده اندر پیش و پس
پرده‌ها را اول از خود دور کن
روز نور عشق شمعی بر فروز
چون بسوزی پرده‌ها را ای قباد
چون ترا پیدا شود آن بحر نور
پادشاهی و بزرگی و جهان
این سپاه و کشور و ملک و حشم
این غلامان ظریف و ماهروی
این سرا و باغ چون زندان شود
این زر و املاک و گنج بیشمار
این کلاه و این قبا و این کمر
این کنیزان را که می‌بینی به ناز
از هوای این جهان بیرون شوی
ترک‌گیری لذت دنیا به کل
در ره معشوق خود صادق شوی
سربسر تو درد گردی ای جوان
محو گردی فانی مطلق شوی
چون نماند از وجود تو اثر
چون ز خود فانی شوی باقی شوی
وارهی از ننگ و نام خویشتن
بت چو بشکستی شود گنجت عیان
بت چو بشکستی حجاب از پیشرفت
بت چو بشکستی شوی مرد خدا
بت چو بشکستی برستی زینجهان
بت چو بشکستی ببر زین خاکدان
بت چو بشکستی بمنزلگه رسی
بت شکستی همچو ابراهیم حق
چونکه ابراهیم یکتا گشت و فرد
این جهان پرهوس بتخانه دان
چون علی بت نیز در کعبه شکن

کی شوی در راه عرفان مردکار
کی رسی در وصل حق ای بی‌بصر
کی رسی در راه مردان ای پسر
کی رسی اندر طریق عاشقان
لاجرم در صد هزاران پرده
کی ترا بوئی رسد ای هیچکس
و آنگهی برخیز و ره پر نور کن
پرده‌ها با آتش دردت بسوز
آن زمان گردی ز وصل مارشاد
هر دو عالم در دلت گردد نفور
مختصر گردد به پیشت آن زمان
در نیابد پیش چشمت یک غم
جمله را بینی خسیس و زشت روی
سود این عالم ترا خسران شود
جملگی پیش تو گردد همچو مار
جمله در پیش تو گردد مختصر
جمله در پیشت نماند چون پیاز
بر طریق عاشقان مجنون شوی
پس برون آئی تو از پندار و ذل
آن زمان در عشق او لایق شوی
چون نماند غیر رستی از میان
و آنگهی در عشق مستغرق شوی
آن زمان از راه حق یابی خبر
آن زمان عین خدا دانی شوی
بیشکی گردی تو آن دم بت شکن
برخوری از گنج وصل جاودان
عشق آمد راه دین و کیش رفت
وارهی تو از طریق ماجرا
می‌خرامی در جهان جاودان
سیر می‌کن در فضای لامکان
هم بقرب حضرت الله رسی
چون ز همراهان خود گیری سبق
زان سبب بتها شکست آن نیک مرد
همچو ابراهیم بشکن بت عیان
تا به بینی تو جهان ذوالمنن

کعبه را تو دل بدان ای با بصر
این خیال با هوس را بت بدان
چونکه محمود این سخنهای بلند
آتشی در جان او افتاد سخت
گفت ای پیر شریف پیشوا
ای تو سلطان همه عالم یقین
ای تو قطب اولیا و انبیاء
ای تو پیر سالکان در هر طریق
ای تو سلطان و همه عالم حشم
ای تو سرخیل بزرگان جهان
ای جنید وقت و شبلی زمان
ای تو پیر راهرو در معرفت
ای تو مرد عشق وحدت آمده
ای تو مرد پاکباز با صفا
ای تو حکمت از خدا آموخته
ای تو توحید خدا کرده بیان
ای ترا علم لدنی داده حق
ای تو فخر پیشوایان جهان
ای تو سالار سلوک عاشقان
ای کمر بسته تو در ره مردوار
ای چو ابراهیم ادهم کهنه پوش
در ره حق وحدت کل یافته
از خودی خود به کل فانی شده
در مقام ترک و تجرید آمده
بر سریر سلطنت سلطان شده
صوفیان طالبان با وفا
هر دو عالم در وجودت قطره
هشت جنت سوخته از هیئت
این جهان و آن جهان خواهان تو
اکرم الضیف است بر قول رسول
گفت اهلاً مرحباً شاه آمدی
بعد از آن سلطان بگفتش ای همام
گفت لقمان سرخسی نام ما است
گفت سلطان که مرا معلوم بود
لیک ترسیدم ز وقتت پیر راه

تا شوی از راه معنی با خیر
بشکن این بتها و رو در لامکان
بشنوید از وی برونشند مستمند
وارهید از ننگ و نام و تاج و تخت
وی حییب مصطفی و مرتضی
وی تو برهان خدای عالمین
پیر عالم محرم خاص خدا
رهنمای مؤمنان در هر فریق
وی تو چوپان و همه عالم غنم
خلق عالم از وجودت بی نشان
با یزید بر مزید خورده دان
ذات تو برتر ز وصف است و صفت
از ره معنی بعزت آمده
صادقان را رهنما و پیشوا
حکمتی هر دو جهان را سوخته
از ره توحید داده صدنشنان
در علوم مصطفی خوانده سبق
در تو گنجی بینهایت این زمان
وی تو غمخوار دل صاحب دلان
همچو منصور آمده در پای دار
همچو بصری باده حق کرده نوش
عاشقان حق ز تو مل یافته
در بقای حق به حق باقی شده
در رموز عین توحید آمده
وانگهی در عالم عرفان شده
از تو یابند هر زمان صدق و صفا
عرش و کرسی پیش جودت ذره
هفت دوزخ یخ شده از حیرت
امشبی من آمدم مهمان تو
امشبی ما را بلطف کن قبول
در ره عشاق همراه آمدی
از کجائی و مرا برگوی نام
گنج وحدت در دل ویران ما است
که تو لقمانی باسم ای بحر جود
زان نگفتم نام تو این جایگاه

حمدلله که بدیدم روی شیخ
شیخ آنجا آمد و ما بیخبر
بعد از آنش گفت چون رای اوفتاد
شیخ گفتش بود مردی بیقرار
از ره توحید برخوردار بود
روز و شب در گریه و در آه بود
از طریق عشق در راه ادب
صوفی صادق بد آن مرد یقین
عاشق صادق بد آن مرد خدا
ترک و تجرید بغایت داشت او
در ره توحید حق پاک آمده
بحر عرفان بود آن مرد خدا
سر الا الله را دریافت
بود کنزاً گفت کنزاً هم به خود
لیس فی جبهه روایت کرده او
کوس سبحانی زده هر دم روان
او انالحق آشکارا گفته بود
دی برفت از داردنیا آن فقیر
آمد من از سرخس اینجایگاه
اندر اینجا بد ملازم او مدام
من در اینجا آمدم شوریده حال
سر بحسرة بر نهاده رو بحق
یک ملک ابریق از لؤلؤ پر آب
و آندگر یک حله را میداد ساز
چون بدان آبش بشستن آن ملک
بعد از آن روحانیان آسمان
پس مرا در پیش کردند از نیاز
بعد از آن صندوق سبزش آن زمان
آن بزرگی که در آن صندوق رفت
ای برادر یک زمانی هوش دار
هرکه او در کار حق بر کار بود

آمدم ناخوانده من هم سوی شیخ
از قدم شیخ بینا شد نظر
شیخ اینجا آمد و گشتیم شاد
بود در عشق خدای کامکار
صاحب سر بود و مرد کار بود
محرم حق بود و پیر راه بود
دائماً بود آن محقق در طلب
کامل ناطق بد آن دریای دین
واله و شیدا بد آن پیر صفا
در ره معنی سعادت داشت او
در ره تجرید چالاک آمده
سریزدان بود و گنج بی بها
لی مع الله را به جان بشتافته
محوگشته پیش او هر نیک و بد
هر زمان از بود خود در شستشو
آن محیط بیکران گنج روان
دُرّ این اسرار را او سفته بود
آن به معنی بس بزرگ و بی نظیر
از برای آن ولی و مرد راه
دائماً از وصل حق اوشاد کام
دیدم او را رسته کل از قیل و قال
دو ملک در پیش او بادو طبق
بود در دست دگر مشکوگلاب
از برای آن حبیب پاکباز
هم در آن حله که آورد از فلک
جمع گشتند اندر آنجا آن زمان
تا که بگذاریم ما بروی نماز
در نهادند و بپردند آسمان
هم بدان صندوق در عیوق رفت
قصه مردان حق را گوش دار
لاجرم از عشق برخوردار بود

هرکه عمر خویش را ایشار کرد

هر دو عالم را فدای یار کرد

مطلب در صفت عشاق الهی

در بقای حق بحق باقی شدند
از خدای خود سعادت داشتند
بوده‌اند از خلقهم آزاد و فرد
این جهان را دیده اندر عین دل
هر دو عالم را به کل درباختند
در ره تجرید چالاک آمدند
تا که واصل گشته‌اند با جان نثار
زان ندیدم در جهان اسرار جوی
ما بگفتیم و ندانستند خسان
کی تواند حرف این اسرار خواند
صد در رحمت بروی خود گشاد
در ره معنی شدند آزاد و فرد
این خران در شیب کاهند خیره سر
از هزاران گنج معنی مانده‌اند
در چنین راهی که دیدم مرد نیست
باشد از چشم خسان پنهان مگر
زین سبب پنهان شدند از چشمشان
کی خبر یابی ز دریای عدم
تا برآری از یکی دریا تو در
از قدم بینی جمال جان عیان
جهدکن تا در زخم آری بدست
تا که در کار آوری این جسم و جان
تا از آن معنی شوی مرد تمام
کل تو فانی شوز بحر این وجود
تا برآید در ز بحر بی‌کنار
و آن زمان آتش زنی ددبیش و کم
بیشکی آتش زند در خشک و تر
نه همی دیار ماند و نه دیار
نه ره تقوی نه زهد و نه ورع
نه سما و نه نجوم و نه بروج
نه بد و نه نیک و نه کفر و نه دین
کل بود توحید در معنی حال
نه بلند و پست و نه بالا نه شیب
نه سرکبر و نه خشنود و نه جنگ

جمله مردان زخود فانی شدند
نفس خود را در ریاضت داشتند
یک زمان نه خواب کردند و نه خورد
ترک لذات جهان کردی به کل
از مراد نفس خود برخوردار شدند
در ره توحید حق پاک آمدند
سالها بودند اندر انتظار
هم شدم در راه حذ بسیارگوی
ای دریغا سر اسرار جهان
هر که در پندار نفس خویش ماند
هر که او یک دم سزای نفس داد
سالکان نه خواب کردند و نه خورد
رستمان در راه رفتند ای پسر
در پی آب و علف در مانده‌اند
چندگویم چون شما را درد نیست
هیچکس را از رموزم شد خبر
خود نشان عارفان شد بی‌نشان
تا تو هستی در وجود ای محترم
محو شو از خویشستن کلی بپر
در عدم بحر قدم یابی عیان
این عدم دریا و در اندریم است
والذین جاهدوا حق گفت از آن
جسم را شبها بدار اندر قیام
تا بدارش دو رکوع و در سجود
بعد از آن جان را بفکر و ذکر دار
چون در تو حاصل آمد از عدم
این در اینجا عشقدان ای بیخبر
چونکه عشق آمد پدید ای مرد کار
نه سلوک و نه اصول و نه فروع
نه زمان و نه مکان و نه عروج
نه بیان و نه گمان و نه یقین
نه ره تقلید و نه قال و مقال
نه ره طامات نه زرق و فریب
نه ره سالوس و دلوق و نام و ننگ

نه ره پندار و کبر و معصیت
نه قبول خلق نه رد کسان
آتش عشقش ز جان افروخته
هر که آتش در درون مافکند
عشق ما را خود از این تن برکشید
عشق سر حق بما پیدا نمود
عشق ما را برد اندر لامکان
عشق ما را از خودی بیزار کرد
عشق جانان در دل ما کار کرد
عشق آمد سالکان حیران شدند
عشق آمد ذاکران در ماندند
عشق آمد ذاکران بیخود شدند
عشق آمد عارفان محو آمدند
عشق آمد کرد دکانها خراب
عشق آمد نام و ننگ ما بسوخت
عشق آمد ذکر این آیات کرد
عشق آمد با هزاران های و هوی
عشق آمد گفت الله شد عیان
عشق چون راز انالحق و نمود
چند گویم هر چه بینی در جهان

نه ره طامات و ذکر و معرفت
محو گشته این جهان و آن جهان
هر زمانی صد جهانی سوخته
راز ما را از درون بیرون فکند
حاصل ما خود ز تن عشق کشید
کار ما را عشق زیبا برگشود
عشق ما را راه داد از بحر جان
آتش اندر خرقه و زنا رکورد
جان ما شایسته دیدار کرد
در سلوک خویش سرگردان شدند
از حدیث ذکر خود و اماندند
از تفکر هر زمان بیخود شدند
وز ره عشاق در صحو آمدند
ای بساکس را که دلها شد کباب
خرقه ناموس و رنگ ما بسوخت
شه رخی زد این جهان را مات کرد
های را برگیر آنگه باش هوی
می کند عشق این سخنها را بیان
از زبانش سودها پیدا نمود
سر بسر آن را تو سر عشقدان

عشق چون مشاطه عشاق بود
صد هزاران دل از او پر داغ بود

الحکایات و الرموز و پرسیدن سالکی رمز عشق را از عارفی بهلول نام

بود در بغداد مردی با خبر
از هوای نفس خود و ارسته بود
چار تکبیری زده بر کائنات
شش جهت را او بدر انداخته
او شراب وصل حق نوشیده بود
عاشقی بود او بغایت معتبر
والهی مجنون بدو مردانه بود
نام او بهلول بود آن مرد درد
سالکی آمد به پیش آن فقیر
رمزکی از عشق با ما بازگویی

زینجهان وزانجهان رفته بدر
او کمر در عشق یزدان بسته بود
وارهی زده از حیات و از ممات
پنج و شش را در ره حق باخت
سر اسرار نهان پوشیده بود
از وجود خود شده کلی بدر
گه به گورستان و گه ویرانه بود
بود از عشق خدا آزاد و فرد
گفت ای در عشق حق گشته منیر
در زمینی برگشا و رازگویی

جوهر عشق از تو گر پیدا شود
گفت ای سالک بگویم با تو راست
پیش تو نه شک بماند نه یقین
آن زمان تو عشق را لایق شوی
گر ترا از عشق خود باشد خبر
آنچنان خواهی که کلی گم شوی
همچنان بایستی بسوزی بیخبر
این سخن را از سر دردی شنو
این سخن از جان و دل میکن قبول
این سخن از عالم تحقیق دان
این سخن راه سلوک است و یقین
این سخن از حال آمد ای جوان
این سخن از بهر مردان خداست

هر دو عالم در دلت یکتا شود
جوهر عشق از همه دنیا جداست
بگذری از کفر و از اسلام و دین
عشق حق را واقف و سابق شوی
مرتدی باشی در این ره بی بصر
گر ز نسل آدمی مردم شوی
ذره در تو نماند خیر و شر
تا نمائی در قیامت در گرو
تا شود فردا شفیع تو رسول
نه ز فال خواجه و تقلید دان
تا شود علم یقین عین یقین
نه ز قال و قیل آمد این بیان
نه برای نفس و کوران هواست

این نه شرع است و نه آیات ای پسر
این همه الهام از دل شد خبر

المقالة برهان المحققین شیخ لقمان قدس سره

شیخ لقمان از زمان بایزید
عمر او صد بود و هفتاد و سه سال
بوسعید پاک زو بخشش بیافت
یک نظر کردش و را قطب جهان
شیخ لقمان بود در راه خدا
بایزید آن دم به پیشش رفت زود
ساعتی بنشست آنجا بر زمین
چونکه لقمان سر بر آورد از سجود

بود باقی تا بدور بوسعید
دائماً در قرب بود و در وصال
بود خود را در ره او چست یافت
هر دو عالم را بدو داد آن زمان
عارفان و عاشقان را پیشوا
دید لقمان را برفته در سجود
تا که فارغ شد ز سجده آن امین
گفت او با قادر حی و دود

من بغیر تو نیستم در جهان
قادر و پروردگار دو جهان

و منه فی المناجات

من ترا بینم ترا دانم ترا
چون جز از تو نیست اندر دو جهان
اولین و آخرین ای احد
این جهان و آن جهانی در نهان
هم عیان و خفیه و هر دو توئی

خود ترا کی غیر بینم جان مرا
لاجرم غیری نباشد در میان
ظاهری و باطنی بی عدد
آشکارا و نهانی در عیان
هم برون و هم درون هر دو توئی

در ازل بودی و باشی همچنان
ای ز تو پیدا شده کون و مکان
ای ز تو عالم پر از غوغا شده
ای ز تو چرخ و فلک گردان شده
ای ز وصلت کار ما زار آمده
ای ز وصلت جان ما حیران شده
ای ز وصلت جان ما گریان شده
ای ز وصلت عاشقان اندر فغان
ای ز وصلت زاهدان در تهنیت
ای ز وصلت عالم اندر گیر و دار
ای ز وصلت خانه‌ها تاراج یافت
ای ز وصلت آسمان گردان شده
ای ز وصلت کویبان اندر طلب
ای ز وصلت ماه تن بگداخته
ای ز وصلت آفتاب اندر سما
ای ز وصلت آب از خون جگر
ای ز وصلت آب در کار آمده
ای ز وصلت باد بیداد آمده
ای ز وصلت آتش از غم سوخته
ای ز وصلت بحر در جوش آمده
ای ز وصلت قطره باران آمده
ای ز وصلت ماهیان در زیر آب
ای ز وصلت مرغکان اندر هوا
ای ز وصلت جمله اشیاء را ز بود
ای ز وصلت گشته لقمان بیخبر
ای ز وصلت گشته لقمان بیقرار
ای ز وصلت گشته لقمان غرق خون
ای ز وصلت گشته لقمان سوخته
ای ز وصلت گشته لقمان باوصال
ای ز وصلت گشته لقمان در فنا
ای ز وصلت هر زمان حیران شده
ای ز وصلت غرق توحید آمده
ای ز وصلت عارفان مطلق شده
من توام تو خود منی چند از دوئی
چون یکی یکی بود نبود دوئی

تا ابد هستی و باشی همچنان
ای ز تو پیدا شده جان روان
جان پاکان در رخت یغما شده
صدهزاران دل ز تو حیران شده
همچو ابراهیم در نار آمده
همچو اسماعیل حق قربان شده
همچو یوسف در تک زندان شده
همچو موسی از جواب لن تران
همچو داود نبی در تعزیت
همچو عیسی آمده در پای دار
تا محمد یک شبی معراج یافت
اندر این دریای بی پایان شده
می نیاسایند هرگز از تعب
هرمه از حیرت سپر انداخته
غلط غلطان می رود نه سر نه پا
هر زمان سر از دگر ره کرده در
هر زمان لونی پدیدار آمده
اندر این درگه به فریاد آمده
چشمه سرخش سیاهی دوخته
آنگهی زین راز خاموش آمده
در تک دریا و درکان آمده
جمله خاموشند در جویان صواب
جان خود را صید کرده از قضا
هر یکی را در لباسی وانمود
از وجود خویش کلی شد بدر
جان من برگیر در حق سر برآر
هر زمان در خاک افتد سر نگون
جبهه از عشق تو بر دوخته
محو گشته در جمال ذوالجلال
در فنا رفته بدرگاه بقا
وز تحیر نیز سرگردان شده
لاجرم در عین تحقیق آمده
عارفی رفته تمامی حق شده
هم منی برخیزد اینجا هم توئی
محو گشتم در تو و گم شد دوئی

چونکه لقمان فارغ آمد از دعا
پس سلامش کرد دست او بدست
گفت ای مرد خدای کارگر
تو کمال خویش حاصل کرده
نور تو از روی تو آمد پدید
صادقم از حال تو آگاه کرد
پوستین را آن امام پاک دین
پوستین را این زمان درپوش تو
این وصیت را بجا آورکنون
در زمان پوشید شیخ آن پوستین
آن زمان استاد آنجا در نماز
حیرت آمد آن زمان بر وی مگر
هفت شبانه روز سلطان بایزید
شیخ همچون واله و شیدا شده
بعد از آن سلطان برفت و آن همام
قرب چل سال همچنان ایستاده بود
چونکه باز آمد به حال خویشتن

پیش او شد بایزید با صفا
یک زمان بگرفت و پیش او نشست
صاحب سرّی و مردی دیده‌ور
بس ریاضت‌های مشکل برده
آنچه تودیدی کسی دیگر ندید
زان ز بغداد آمدم آزاد و فرد
از برای تو فرستاده یقین
در ره توحید سر را نوش تو
زانکه هستی مرد کار و ذوفنون
آن ولی بر حق و مرد یقین
آن شفیع پاکباز پر نیاز
از وجود خود به کلی شد بدر
بو پیشش آنچنان حالت بدید
از وجود خویش ناپروا شده
همچنان استاده بود اندر قیام
بس عجائب حالتی افتاده بود
اندر آن حالت نه وی بود و نه تن

از خودی خویش یکتا رفته بود
کی چه ما و تو درون پرده بود

مطلب در سؤال راه عشق و ترغیب سالک

این چنین رفتند مردان راه دین
شیرمردان مرکب خود رانده‌اند
مرد عشقی گر تو تن در راه کن
شیرمردی بایند این راه شگرف
نیست کار بددلان این کار عشق
کار پیرانست و مردان یقین
من در این اندیشه بودم سالها
هیچکس زین ره نشانی و انداد
هیچکس از حال خود واقف نیند
ای دریغا عمر رفت و وصل نه
ای دریغا در خودی و امانده‌ام
ای دریغا نفس شومم ره نبرد
ای دریغا خرّقه و سجاده‌ها

رهروان حق به پیش حق یقین
اندر این ره چون خسان کی مانده‌اند
ور نه بنشین دست و تن کوتاه کن
تاکنند غواصی این بحر ژرف
این کسی داند که هست آگاه عشق
درگذشتن هم ز کفر و هم ز دین
زان سبب معلوم کردم حال‌ها
آنکه او دادست خط بر جان نهاد
جمله سرگردان این دنیا درند
وی دریغا فرع رفت و اصل نه
لاجرم در این بلا در مانده‌ام
وز حریم وصل جانان برنخورد
سنتی مانده به ما این دردها

ای دریغا رنگشان و حالشان
ای دریغا صحبت مردان مرد
ای دریغا شاهبازان و شاهان
ای دریغا پیشوایان یقین
ای دریغا عارفان با صفا
ای دریغا صوفیان با صفا
ای دریغا سالکان راه بین
ای دریغا عاشقان با ادب
ای دریغا زاهدان با نیاز
ای دریغا عالمان با عمل
ای دریغا رهروان لامکان
ای دریغا راه تحقیق و عیان
ای دریغا نفس ما در معصیت
گر تو نفس خویش را فرمانبری
هر صفت کز نفس می آید پدید
ور ترا علم و عمل باشد صفت
ور در اینجا باشد وحدت صفات
ور در اینجا جهل و نادانی بود
ور در این عالم بود کبر و نفاق
ور در این عالم بود از بخل و کین
ور ترا اینجا بود زرق و فریب
آتشش دوزخ حجاب راه دان
هرکه اینجا او زوصل یار ماند
هرکه او اینجا رخ جانان ندید
هرکه اینجا از وجود خود نمود

کاین زمان بگرفته اند این ناکسان
خود ندیدیم و بمردیم ما به درد
هر یکی در راه دین صدر جهان
راه رفتند و بماندیم و چنین
رفتن ایشان ما بماندیم از قفا
رفتن ایشان و بماندیم از جفا
راه رفتند و نبند ما را یقین
محو در تجرید و مائیم خشک لب
جمله در راهند و ما افتاده باز
شد یقینشان حاصل ما در خلل
جمله در سیرند و مادر خاکدان
عارفان دیدند و ما نادیدگان
خوب کرد است و ندید او معرفت
صدهزاران تیر از خذلان خوری
اندر آن عالم بتو خواهد رسید
باز بینی اندر آن جا معرفت
اندر آنجا پیشت آید نور ذات
اندر آن عالم پیشمانی بود
اندر آن عالم شوی عاصی و عاق
اندر آن عالم شوی خار و حزین
اندر آن عالم بمانی در حجیب
این سخن را از دل آگاه دان
تو یقین میدان که اندر نار ماند
باشد آنجا کور و حیران و پلید
اندر آنجا آتش سوزان ربود

هرکه او خود را فنای کل ساخت
اندر آنجا او بقای کل نیافت

المقالة سراج وهاج شیخ منصور حلاج قدس سره و شرح شهادت آن بزرگوار

در ره تحقیق او را صدکمال
نی چو حال این خسان بی خبر
نی چو ما و تو رهی گم کرده بود
دائماً از شوق حق جوشیده بود
لاجرم از جسم کلی مرده بود

بود منصور ای عجب شوریده حال
حال او حال عجب بود ای پسر
از رموز سر حق ره برده بود
از شراب وصل حق نوشیده بود
راه توحید حقیقی رفته بود

او یقین خویش حاصل کرده بود
راه در گنج معانی برده بود
عاشق صادق بد آن بحر صفا
در علوم دین و قوفی داشت او
عالمان از علم او درمانده بود
سالکان بودند شیران کریم
عاشقان از عشق او حیران شدند
صادقان از صدق او خون جگر
زاهدان از زهد او رسوا شدند
حال او حال عجب بود ای فقیر
بود پنجه سال او اسرار پوش
گفت انا الحق سرخود پیدا بکرد
اهل تقلید آن زمان برخواستند
سیصد و هفتاد کس تقلیدیان
وین زمان حلاج کافر گشته است
تا بگردد او از این کفر عیان
جمله بغداد پر غوغا شده
بعد از آن نزد خلیفه آمدند
وانموده حالت منصور را
چون خلیفه واقف اسرار شد
زانکه دایم او محب او بدی
صد کتاب از گفته او خوانده بود
خود از این سرش عوام قلبتبان
پس بفرمود او که در زندان برند
من همی دانم که او مرد خداست
بعد از آن منصور در زندان نشست
چار صد تن بد در آن زندان بیند
شب در آمد گفت ای زندانیان
جمله واگفتند حال یکدیگر
بعد از آن منصور گفت ای مردمان
آن کسان گفتند ما در بند سخت
شیخ آن دم دست را افشانند زود
بعد از آن گفتند درها بسته اند
چون رویم ای پیشوای سالکان
پس اشارت کرد آن مرد صفا

در یقینش خویش واصل کرده بود
نه که همچون ما و تو در پرده بود
عارف فارغ بد آن کان وفا
هیچ علمی را فرو نگذاشت او
عارفان از عشق او وامانده بود
جمله پیچیدند سر اندر گلیم
هر دم از نوع دگر بریان شدند
سالها خوردند کس را نه خیر
هم ز حال زهد او شیدا شدند
بد به معنی و به صورت بی نظیر
ناگهان از وی برآمد صد خروش
جمله بغدادش پر از غوغا بکرد
از برای خویش فتوا خواستند
جمله بر کاغذ نوشتند آن زمان
از طریق دین ما برگشته است
ورنه خونش را بریزیم این زمان
او بگفت خویش در سودا شده
کام خود را از خلیفه بستند
صاحب سر آن شه سیفور را
در دل او صد هزاران خار شد
کام خود از گفته او بستندی
سر مخفی زوبجان بخریده بود
منع نتوانست کردن آن زمان
بوکه باز آید از این آن مستمند
فارغ از کفر و نفاق و از هواست
بد در آن زندان قومی پای بست
خود در آنجا رفت شیخ هوشمند
اندر این زندان چرایی این زمان
کز چه افتادیم ما در این خطر
جمله را آزاد کردم این زمان
کی توانیم رفت زینجا نیکبخت
جملگی را بندها افتاد زود
ما در اینجا خوار و زار و مستمند
زانکه در بسته است ماهم هالکان
رخنه ها شد اندر آن دیوارها

چارصد رخنه بشد آندم پدید
چونکه زندانبان بدید آن حال و کار
دست و پای شیخ را او بوسه داد
گفت ای شیخ بزرگ خورده دان
گفت من آگه شدم از سرکار
تا که جمله سالکان آگه شوند
بعد از آنش گفت برخیز و برو

هر یکی از رخنه بیرون دوید
پیشش آمد آنگهی بگریست زار
وانگهی سر در کف پایش نهاد
خیز و رو تو نیز همچون دیگران
من نخواهم رفت جز در پای دار
از طریق عشق حق رهبر شوند
تا که یک دم با خود آیم از گرو

چونکه زندانبان برفت آن مرد دین
در مناجات آمد آن مرد یقین

در مناجات کردن شیخ منصور قدس سره در زندان

گفت ای داننده کون و مکان
گفت ای دارنده عرش مجید
گفت ای دارنده لوح و قلم
گفت ای پیدا و پنهان آمده
گفت ای آرام جان عاشقان
گفت ای هر دم به لونی آمده
ای وصال آتشی در مازده
ای وصال عاشقان در یافته
ای وصال عارفان بشناخته
ای وصال صادق و حاذق شده
ای وصال طالبان در جستجوی
ای وصال سالکان در ره دوان
ای وصال زاهدان در زهد خویش
ای وصال عالمان در های و هوی
ای وصال انبیا را نقد حال
ای وصال آسمان و هم زمین
ای وصال شمس را دریافته
ای وصال ماه را خالی زده
ای وصال کوبان حیران شده
ای وصال باد و آتش را بهم
ای وصال کرده آب و خاک را
ای وصال بحر را بگداخته
ای وصال کوه را در گلزده

غیر تو کس نیست در هر دو جهان
عرش و کرسی هم ز تو گشته پدید
این جهان و آن جهان از تو علم
خلق عالم از تو حیران آمده
هم توئی درمان درد بی دلان
عاشقان از تو شده در دمدمه
هر چه غیرتست کلی لازده
جان خود را در وصال باخته
جان خود را در وصال باخته
از طریق صدق خود لایق شده
اندر این ره آمده در گفتگوی
جمله در راهنما از ره بی نشان
هر زمان تقریر زهد آرند پیش
در ره تقلید بشکافند سوی
ذات ایشان ماورای قیل و قال
هست در تسبیح رب العالمین
نور او بر جمله عالم تافته
گاه بدر و گه هلالی بر زده
اندر این ره جمله در سیران شده
داده و صلت از ره لطف و کرم
دامگاهی جان و روح پاک را
هر زمان دردی دگر پرداخته
صدهزاران عقبه را در دل زده

ای وصال در درخت و گل شده
ای وصال سر دریای قدم
ای وصال آشکارا و نهان
ای وصال نیستی و نیستان
ای وصال از جهان بیرون شده
از وصال این جهان و آن جهان
ای وصال هم عیان و هم نهان
ای وصال هر دو عالم سوخته
ای وصال غمگسار مفلسان
ای وصال رهنمای سالکان
ای وصال شور مشتاقان شده
ای وصال صدق صدیق آمده
ای وصال ترک و تجرید آمده
ای وصال اولین و آخرین
ای وصال وصل من دریافته
ای وصال کرده در زندان مرا

ای وصال کرده بر من آشکار
می‌برد فردا مراد پای دار

صدهزاران میوه‌ها از دل شده
صدهزاران در شد از کان عدم
ای وصال از عیانی در بیان
ای وصال هست گشته در جهان
ای وصال عالمی همچون شده
ای وصال حاصل صاحب دلان
ای وصال روشنائی جهان
جان ما در جسم ما بر دوخته
ای وصال دستگیر بی‌کسان
ای وصال در گشای طالبان
ای وصال وصل عشاقان شده
ای وصال عین تحقیق آمده
ای وصال گنج توحید آمده
ای وصال ظاهری و باطنی
لاجرم از عشق جان را باخته
ای وصال گم شده هجران مرا

در غوغا کردن اهل بغداد بر شیخ منصور رحمة الله و پند دادن مشایخ او را

بار دیگر عالمان جمع آمدند
صدهزاران خلق در غوغا و شور
شبلی آمد آن زمان پیش جنید
خلق عالم جملگی جمع آمدند
تا که بردارش کنند بر چارسو
شیخ چون بشنید برخاست آن زمان
چون رسید آنجا و خلق بی‌شمار
گفت ما را یک زمان مهلت دهید
این بگفت و زود در زندان دویید
گفت ای منصور کم کن طمطراق
تا که تو دم می‌زنی همدم نئی
در خیال خویش دیوانه شدی
این حدیث تو همه دیوانگی است
آنچه می‌گوئی تو پیغمبر نگفت

جمله اندر قصه آن شمع آمدند
بر در زندان دوییده از غرور
گفت شیخا ما در افتادیم قید
کان شه سیفور از زندان برند
خلق عالم می‌دوند از سو بسو
با مریدان رفت تا زندانیان
دید آن شیخ بزرگ نامدار
بعد از آن هر چه بیایدتان کنید
دید آن شه را ز هیبت بر طپید
چند از این گفت و زبان و از نفاق
تا که موئی ماندی محرم نئی
از حدیث شرع بیگانه شدی
عقل را خود این سخن بیگانگی است
او در اسرار را هرگز نسفت

باز قرآن جمله را شرح و بیان
پیشوای ما همه چون مصطفی است
اینکه گفתי کفر محض است ای فقیر
بعد از آن منصور گفتش ای پدر
تو به بند صورتی درمانده
من رآنی گفست احمد در بیان
لی مع الله گفست احمد از صفا
نحن اقرب گفت رب ذوالجلال
حق تعالی گفست معکم برکمال
تو به صورت همچو کافر بوده
خرقۀ نماموس را پوشیده
بت پرستی می کنی در زیر دل
تو سلوک راه از خود کرده
دامگاهی کرده این خرقه را
در خودی خود گرفتار آمدی
راه تجرید و فنا راه تو نیست
رو که در تقلید مانندی مبتلا
رو که راه بی نشان راه تو نیست
چونکه بشنید این سخن از وی جنید
پس برون آمد از آنجا همچو باد
خواجمان آن دم فغان برداشتند
شیخ گفست او را به ظاهر کشتنی است
چون جنید پاک فتوی دادستان
تا که بر دارش برند منصور را
شبلی آن دم رفت پیش او نشست
سراسر ار خدا کردی عیان
سر مگو دیگر عیان ای مرد کار
می برندی این خسان بی قرار
بعد از آن منصور گفتش ای رفیق
محو شد اجزای من کلی بهم
من نه منصورم تو منصورم مبین
گنج پنهانم در این جسم آمده
اولین و آخرین من بوده ام
سر توحید این زمان پیدا کنم
از وجود خویش تن فانی شوم

کرد و این سر را نگفت اندر میان
لاجرم آنچه تو گفتی نارواست
در گذر از کفر رستی از سعیر
از رموز سر مخفی بی خبر
کی چنین تو حرف احمد خوانده
تو کجا دانی که هستی بی نشان
تو کجا دانی که هستی بی وفا
تو کجا دانی که هستی در ضلال
هر که منکر باشد ایمانش زوال
سر قرآن را تو منکر بوده
در ره سس الوس برکوشیده
می نمائی خویش را صوفی به خلق
لاجرم در صد هزاران پرده
می فریبی عامۀ طاغیه را
لاجرم در عین پندار آمدی
رو سخن کم گوی اینجا و مایست
سر توحید از کجا تو از کجا
عقل تو از راه معنی در شکست
در دلش افتاد زو صدگونه قید
رفت اندر خلوت خود سر نهاد
از جنید پاک فتوی خواستند
لیک در باطن خدادانه که کیست
خواجگان و جاهلان شد در فغان
آن حییب واصل سیفور را
گفت ای محبوب حق یزدان پرست
این زمان خون تو خواهد شد روان
تا نباشی در میان خلق خوار
تا کنندت ایزمان حالی بدار
من فتادم در تک بحر عمیق
فارغم از خوف و از شادی و غم
از ره توحید حق دورم مبین
بحر اعیانم در این اسم آمده
ظاهری و باطنی من بوده ام
عاشقان را در جهان شیدا کنم
در بقای حق بحق باقی شوم

بر سر دار آورم این جسم را
تا بدانند عاشقان سوخته
من برای جمله عالم آمدم
من نمودارم به عالم در میان
من برای راه عشاق آمدم
من برای راه تحقیق آمدم
من برای راه تفریبد آمدم
من برای کل اشیاء آمدم
من طریق دین احمد داشتم
اسب را در راه احمد ساختم
من شراب از جام احمد خورده‌ام
مصطفی شیخ من است در راه دین
من از این ره برنگردم شبلیا
مهلتی خواهیم این دم از حشر
زانکه ما را هست یاری باصفا
جسم خود در راه حق درباختست
کامل است در راه دین مصطفی
در حقیقت مرشد عالم وی است
هست نام او در این عالم کبیر
او ز حال من همی دارد خبر
او برون آمد ز شیراز این زمان
چون بیاید آن بزرگ پاکباز
چون شود واقف ز حال آن کبار
شبلی آنکه گفت ای مردان دین
می‌رسد فردا یکی شیخ کبیر
شیخ عالم اوست این دم در جهان
جمله گفتند این زمان بگذاشتیم
بعد از آن چون روز پیدا شد ز قیر
چون بیغداد آمد آن شیخ جهان
گفت ای مرد موحد از چه کار
سرحق را غیر حق کی پی برد
تو چرا سر خدا با این خسان
تو چرا گفتی انا الحق آشکار
گنج مخفی می‌بد آن سر خدا
راه توحید عیانی داشتی

پس به گفتار آورم این اسم را
اسم اعظم را ز جسم رفته
لاجرم در نفس آدم آمدم
وانمایم سرحق را من عیان
لاجرم زین نفس‌ها طاق آمدم
لاجرم در عین تصدیق آمدم
لاجرم در ترک و تجرید آمدم
لاجرم زین جمله پیدا آمدم
تخم دین در راه احمد کاشتم
جان خود در راه احمد ساختم
گوی را از خلق عالم برده‌ام
او مرا بنموده است راه یقین
چند داری با من آخر ماجرا
تا بدارندم یک امروز دگر
گنج توحید است آن مرد خدا
سر معنی را بجان شناختست
هر دم از حق یافته او صد عطا
زانکه این دم قطب در عالم وی است
سالکان و طالبان را دستگیر
می‌رسد اینجا صباحی ای پدر
صورتش فردا بینی تو عیان
سر خود با او بگویم من به راز
بعد از آنم گو ببر در پای دار
مهلتی می‌خواهد این مرد یقین
او به معنی و بصورت بی‌ظیر
هم کرامات و مقاماتش عیان
چونکه شیخ آید فغان برداشتیم
در رسید چون شیر آن شیخ کبیر
رفت پیش شیخ منصور آن زمان
از برای تو زنتد این خلق دار
هیچ کس دیدی که با خرمی خورد
گفتی و دیدی جفا از ناکسان
چون عیان کردی و رفتی پای دار
آشکارا کرده این را چرا
گنج اسرار نهانی داشتی

قرب پنجه سال بودی باده نوش
این چه بوده است این زمان رفتی ز هوش
بعد از آن منصور گفت ای پر هنر
بحر معنی بی نهایت آمده است
تو نمی دانی که این بحر صفا
کمترین موجش انالالحق آمده است
سر توحید این زمان شد آشکار
گرز تو فتوی بخواهند هم بده
شیخ گفتش آنچه گفتی نارواست
چون دهم از جهل و شرک و ازگمان
گفت منصورش بگو ازگفت ما
کشتن او را واجب آید این زمان
بعد از آن آمد برون شیخ کبیر
خلق عالم جمله پیش او شدند
شیخ گفت ای مردمان منصور گفت
در طریق اهل ظاهر گشتنی است
خواجمان آن دم فغان برداشتند
بعد از آنش آوریدند پای دار
جمله شیخان همه حاضر بدند
خواجمان حاضر بدند و جاهلان
بس عجب روزی بد آن روز ای پدر
در میان حلاج ایستاده پیا
هیچ وی را خوف نی و ترس نی
زد انالالحق آن زمان و شد نهان
سالکان آندم ز خود فانی شدند
صوفیان را تن از آن بگداخته
زاهدان از زهد بیرون آمدند
خواجمان آن دم فغان برداشتند
جمله گفتند شیخان با اتفاق
چونکه منصورش بدید آنجا چنان
دست زد اندر رسن آن مردکار
برسردار آمد آن مرد خدا
آن سگانی که بر او می تاختند
بار دیگر این انالالحق ساز داد
خلق عالم آن زمان بی خود شدند

دائماً در راه حق اسرارپوش
هر دو عالم کرده پر از خروش
من چگویم که توداری زینخبر
بیشکی بیحد و غایت آمده است
هر زمانی می برآرد موجهها
حق حق است و حق مطلق آمده است
گو برندم این خسان در پای دار
متی هم این زمان بر من بنه
من همی دانم که ذات تو خداست
من عیان دیدم خدا را این زمان
کاین چنین گفتست آن مرد خدا
در شریعت زود باش ای خواجمان
آن بزرگ دین و آن بدر منیر
تا که فتوی را از او هم بستند
قتل بر من گشت این ساعت درست
لیک در باطن خدادانند که کیست
پس طناب دار را آراستند
بود آنجا خلق عالم بی شمار
سالکان و اصالان ناظر بدند
عامه خود بسیار بودند چون خران
روز محشر بود گوئی سر بسر
همچو شیران در میان بیشهها
هم زوصلش شم هر یک در نمی
خلق عالم را همه لرزید جان
واصلان در عین خود دانی شدند
عارفان را جان و دل شد کاسته
ترک خود کردند و پر خون آمدند
عامه را بر صوفیان بگماشتند
جمله در راه محمد گشته عاق
گفت اینک بر شدم بر دارتان
پای زد بر نردبان بر شد به دار
هر زمان می زد انالالحق بر ملا
سنگهای بروی همی انداختند
جمله عالم با او آواز داد
بی خبر آنجا انالالحق می زدند

سنگ و خشت و رشته اندر گیر و دار
مفسدی بر رفت و دست او برید
بر زمین نقش انالحق آشکار
او فرو مالید دست خود برو
پس به ساعد نیز در مالید دست
شبلیش گفتا از این چه دیده‌ای
گفت این دم می‌گذارم من نماز
کین نماز عشق را اینجا وضو
بعد از آن شبلی بگفت ای مرد کار
گفت کمتر اینکه می‌بینی یقین
بار دیگر گفت ای صاحب نظر
گفت عشق اینجا بود گردن زدن
این بگفت و همچنین شد حال او
بعد از آنش سر بریدند از جفا
چون بریدند رأس آن مرد کبار
بعد از آنش سوختند آن جاهلان
خاک او را باد در آب آوریید

می‌زدند آنجا انالحق آشکار
آن زمان از دست او خون می‌چکید
این چه سراسر است این چه عشقست این چه کار
گفت مردان را ز خونست آبرو
خوش نشاطی کرد و غم را در بیست
دست بر رویست چرامالیده‌ای
پس وضو سازم به خون ای پاکباز
راست ناید جز به خون ای راز جو
از تصوف این زمان رمزی بیار
تا ترا در راه حق باشد یقین
از طریق عشق ما را ده خیر
بعد از آن در غیر حق آتش زدن
منتشر شد در جهان احوال او
خواجمان و جاهلان بی‌وفا
خوش انالحق می‌زد آن سر آشکار
خاک او بر باد دادند آن زمان
خاک او بر آب شد الله پدید

در نگرای عارف صاحب نظر

تا که مردان را چها آمد بسر

جمله مردان ز خود فانی شدند
گرتو مرد راه عشقی راه رو
جمله مردان ز خود بیرون شدند
جسم و جان و تن همه در باختند
هستی خود را زره برداشتند
مال و ملک و آب و جاه این جهان
زهد را و علم و قیل و قال را
صورت خود را به کل کردن خراب

در بقای حق به حق باقی شدند
همچو مردان از دل آگاه رو
در ره عشاق غرق خون شدند
تا کمال راه حق بشناختند
نیستی را اندرین ره داشتند
جمله را انداخته پیش خسان
وسوسه بوده همه این حال را
این جهان در پیش ایشان چون سراب

دیده را از غیر حق بردوختند

غیر حق را اندر این ره سوختند

مطلب در اسرار توحید و رموز عشق

ای برادر غیر حق خود نیست کس
گرتو غیر حق به بینی در جهان
گرتو اندر راه یک بینی شوی

اهل معنی را همین یک حرف بس
بر تو روشن گردد اسرار نهان
از وجود خویشتن فانی شوی

آن رزمان زاسرار حق یا بی‌خبر
عقل از این گفتن چه سودا می‌کند
پیراین راهت یقین تو عشق دان
عقل را بگذار در راه ای پسر
عقل شیطان را برآوردنست
عقل و شیطان گفت ما زادیم بهم
حق تعالی گفت ای ملعون راه
آدم معنی ندیدی ای لعین
او من است و من ویم ای بی‌خبر
گر ترا دیده بدی در راه ما
چون ندیدی آدم ما را یقین
ای برادر در کمال خویش باش
بگذر از کیش و نفاق و کفر و دین
این نه راه تست ای طفل نژند
زاد این ره نیستی می‌دان یقین
خودپرستان اندر این ره گم‌ه‌نند
نفس ایشان رد راه عشق شد
عقل را بگزین و نفسک را بسوز
نفس را بت دان و بت را برشکن
نفس را اینجا حجاب راه دان
هرکه اندر بند نفس خویش ماند
این نه تقلید است نه راه هوا
راه احمد بود توحید ای پسر
در ره توحید جان ایشارکرد
در جلال حق جمال حق بدید
اندر این ره کاملی باید شگرف
صدهزاران طالب اینجا سر نهاد
صدهزاران خلق حیران مانده‌اند
صدهزاران عارفان در گفتگو
عاشقانه آتشی زن در دو کون
نقشها را جمله در آتش بسوز
چون نماند نقشها اندر میان
بازگویم سراسر ار نهان
چون ترا باشد کمال دین حق
چون ترا معلوم گردد آن عیان

خودشوی از جسم و جان کلی بدر
عشق هر دم خانه یغما می‌کند
تا رسی اندر مقام لامکان
تا نمایی اندر این ره کور و کر
زان سبب در راه او سر تافتن است
عقل و شیطان فکر روحانی بهم
از طریق عشق بیرونی ز راه
روح پاکست رحمة للعالمین
لاجرم نادیده گشتی کور و کر
آدم ما را بدیدی همچو ما
نام تو کردند ابلیس لعین
در ره توحید حق بی‌کیش باش
تا رسی در قرب رب العالمین
راه شیرانست و مرد هوشمند
شک بسوزان و ببر از کفر و دین
از طریق نیستی آگه نیند
عارفان را راه پیش از عشق شد
نفس تاریکت بگردد همچو روز
تا رسی در بارگاه ذوالمنن
این سخن را از دل آگاه دان
از ره حق همچو کافر کیش ماند
راه تحقیقست و راه مصطفی
از ره توحید حق شد باخبر
دیده با دیدار حق دیدارکرد
در صفاتش ذات خود را حق بدید
تا کنند غواصی این بحر ژرف
تا که یک کس اندر این ره پا نهاد
اندر این ره زار و گریان مانده‌اند
اندر این ره لوح دل در شستشو
تا رهی از نقشهای لون لون
بعد از آن شمع و صالت بفرروز
آن زمان نقاش را بینی عیان
ای برادر نقشش را نقاش دان
خویش را هرگز نبینی جز بحق
غیر حق هرگز نبینی در میان

هرچه بینی آن تو باشی بیشکی
جمله اجزای تواند ای بی خبر
عرش و فرش و لوح و کرسی و قلم
نور تو از هر دو عالم برتر است
گر شود چشم بنور خویش باز
جوهر تو جمله کروبیان
جهدکن تا جوهرت آید به چنگ
جوهر جان در هوس گم کرده ای
داده ای بر باد عمر جاودان
گر شوی آگه ز جان خویشتن
جمله را یک رنگ بین مرد خدا
دو مبین ذاتش تو ای مرد ولی
گر تو راه عشق را مایل شوی
ننگری از هیچ سوای مرد کار
عشق جانان جوهر جان آمده است
هست پیدا لیک پنهان از شما
این جهان و آن جهان با هم بین
عشق با عشاق بین آمیخته
چند گویم ای پسر در من نگر
گفت پیغمبر که ما اخوان شدیم
جسم واحد خواند ما را آن زمان
وانمود او سر اسرار عدم
سر حق را وانمود از لطف حق
راه را بنموده آن بحر صفا
عارفان زین معرفت دریافتند
طالبان در جستجوی او بدند
زاهدان یک شمه از او یافتند
عاشقان دیدند روی او عیان
راه بر علم محمد (ص) آمد است
راه از وی جو اگر تو رهروی
گر به فقرت نیست فخری چون رسول
گر ز دنیا ورز عقبی نگذاری
راه راه اوست هم دنیا و دین
هر که از راه محمد راه یافت
احمد آنجا بد احد ای مرد کار

چه صداست و چه هزار و چه یکی
ذات کلی این جهان را سر بسر
از توشان شد علم در عالم علم
این جهان و آن جهان را برتر است
قدسیان پایت ببوسند از نیاز
چون بدیدند سجده کردند آن زمان
تا رهی از گیر و دار و صلح و جنگ
با هوای نفس خود خو کرده ای
یک زمان آگه نه ای از سر جان
ترک گیری این حدیث ما و من
تا نبینی غیر او را تو جدا
تا نباشی در مقام احسولی
یک ره و یک قبله و یک دل شوی
دائماً از عشق باشی بی قرار
زان سبب از خلق پنهان آمده است
کی شود خفاش را تاب ضیاء
بگذر از راه گمان می بین یقین
روح اندر خاک دان آویخته
تا بینی خویش را در خود مگر
همدگر را آینه از جان شدیم
انبیا و اولیا را این زمان
آورد در معنی از قدم
آورد از بحر معنی این سبق
تا شود عارف به حق خیرالورا
سالکان مرکب در این ره تاختند
عالمان در گفتگوی او شدند
سالها با سوختن در ساختند
دستها شستند در ساعت ز جان
اسم او محمود و احمد آمد است
تا نمائی در بلای کج روی
هست راهت کفر و دینت بی اصول
در ره احمد تو هم کور و کوری
سر حقست رحمة للعالمین
سر حق را از دل آگاه یافت
سر حق را با تو کردم آشکار

مبیم را بردار احمد شد احد
هست این اسرار از جای دگر
کور را خود از رخ زیبا چه سود
کور و کور از راه عقبی مانده اند
راه بینا عین توحید آمد است
بگذر از هستی خود یکبارگی
خودپرستی راه شیطان آمد است
بت شکن در راه حق ای مرد کار

فهم کن تحقیق الله الصمد
سر این را کی شناسد کور و کور
گرچه داند لذت آواز عود
روز و شب در بند دنیا مانده اند
منزلش تجرید و تفرید آمد است
تا زوصلش بر خوری یکبارگی
بت شکستن راه یزدان آمد است
تا نباشی در قیامت شرمسار

گر ز خود نتوانی این بت را شکست
کی بیاری راه وصلت را به دست

المکاتب و الرموز در رفتن سلطان محمود به سومنات و فتح کردن او

پادشاهی پاکباز و سرفراز
نام او محمود بود ای با بصر
دائماً در جنگ کفار لعین
بود یک بت خانه اندر سومنات
صدهزاران گنبر آن را خواستار
شاه چون آگاه شد از کارشان
لشگری را جمع کرد آن شهریار
بود اندر لشگرش مردان مرد
شیر مردان خدا در راه دین
جمله آن ساز و سلاح آراستند
شه سپاه خویش را بیرون کشید
شه حکیمان و ندیمان را بخواند
شاه و لشگر جمله رفتند آن زمان
بانگ بردا برد بر خواست آن زمان
چشم عالم آن چنان لشگر ندید
بود هفتصد پیل سربرکستوان
این چنین می رفت آن شاه جهان
مشرکان را شد خبر کآمد سپاه
قلعه را کردند درها استوار
بر فراز قلعه آن دم آمدند
چترها را برکشیدند آن زمان
لشگر محمود برگرد حصار

در حقیقت بد ورا سوز و گداز
از ره دین خدا بد با خیر
بود آن کیخسرو روی زمین
یک بتی بد اندر آنجا نام لات
می پرستیدند آن بت آشکار
از خیال فاسد گمراهشان
بود آن لشگر شمارش صدهزار
همچو سام و همچو رستم در نبرد
دائماً در جنگ کفار لعین
در غزا از جان خود برخواستند
دامن خیل فلک در خون کشید
مشورت کردند ز انجا که براند
غلغلی افتاد زیشان در جهان
چتر شه را برکشیده در میان
در همه عالم چنان زیور ندید
برگزیده از برای دشمنان
تا رسید اندر بلاد مشرکان
شاه محمود است سرورزان سپاه
اندر آن قلعه بد از مردم هزار
دل پر آتش دیده پر نم آمدند
هم از آنجا سنگها کرده روان
بود ایستاده مبارز صدهزار

مشرکان چون سنگها انداختند
قلعه بد سخت و پراز کافران
شش مه آزاد آنجا جنگ بود
شاه را می شد از آنحالت ملال
قادر پروردگار بی نظیر
سربه سجده داشت آن شه در دعا
دید مردی را به چهره غرق نور
بود خشتی برکف آن پیشوا
قلعه بر هم ریخت آن ساعت چوریگ
لشگری چون او عیان دیده به چشم
زد به قلعه قلعه را ویران بکرد
غلغلی افتاد آن دم در سپاه
پس ایاز خاص گفت ای شهریار
حق تعالی داد نصرت ای قباد
زد به برج قلعه و قلعه شکست
شاه گفتا خشت را آورکنون
رفت و جست آورد پیش شهریار
بد نوشته نام قطب اولیاء
شاه فرمود آن زمان ای رستم
بت بسوزانید و جان کافران
همچنان کردند آن مردان دین
نفس را چون بت بسوزای مرد کار
هر دلی کان خانه شیطان بود
شهر شیطان را بکن کلی خراب
بت شکست آن پیر و شرع نبی
بت توئی هر دم به حب آن صور
جمله مردان شفیع تو شوند
شد شفیع شاه شیخ نامدار
شاه چون دید آن کرامات قوی
با بزرگان و حریفان و ندیم
چون زده فرسخ بر شیخ آمدند
جهد کردند و بسی سودش نبود
پس حسن را گفت آن دم شهریار
چون رسی آنجا به عزت باش تو
چون حسن در راه شد آن دم روان

لشگر محمود از جا خواستند
عاجز آمد لشگر شاه جهان
که ندانستند آن قلعه گشود
گفت ای حی قدیم ذوالجلال
کارم افتاده است دست من بگیر
در تضرع رازگفت آن باصفا
گرد برگردش نهاده خیل خود
زد به برج قلعه آن دم خشت را
گفت ای محمود کارت گشت نیک
کاندر آمد از هوا خشتی به چشم
کار دشوار آن زمان آسان بکرد
شاه از غلغل بجست از جایگاه
شاد بنشین این زمان در کار و بار
از هوا خشتی بیامد همچو باد
هم کنون می باید آن بت را شکست
تا ببینم روی آن خشت فنون
بررخ آن خشت خطی چون نگار
شیخ لقمان معدن صدق و صفا
بت بیارید و بسوزید این زمان
جمله را ویران کنید ای پردلان
آتش اندر بت زدند مردان زکین
تا ببینی سر حق را آشکار
شهر کفر است آن نه شهر جان بود
شهر ما جانست و دیگرها خلاب
لاجرم نامش شده شاه ولی
تا بیابی بهره از بحر صور
در طریقت هم رفیع تو شوند
عاقبت محمود شد آن شهریار
رفت زانجا پیش شاه معنوی
می شد اندر راه پیش آن حکیم
اسبهاشان جملگی مانده شدند
بودنی چون بود بهبودش نبود
رو پیاده پیش شیخ نامدار
در ره عزت به حرمت باش تو
تا رسید آنجا که بد قطب زمان

چون بدید از دور روی شیخ را
گفت ای شیخ جهان ای راهبر
تا به بیند روی شیخ نامدار
اسبهاشان اندر این ره مانده است
شاه را یاری بده ای پاکباز
شیخ گفتش این زمان ای مرد کار
شاه را با عارفان راه حق
اهل دنیا را کجا باشد خبر
عام را با طالبان دل کباب
آنکه دایم در پی جاهست و برگ
آنکه دارد هر زمان با عز و ناز
با کنیزان خُطائی و سرا
با غلامان ظریف و ماه روی
با کلاه و با قبا و با کمر
پادشاهی جهان و تخت زر
با سپاه و لشگر و طبل و علم
با حکیمان و ندیمان ظریف
با سواران دلیر این جهان
با سر او باغ و بستان و غلام
با بزرگی جهان و طمطراق
در هوای طبع خود وامانده است
آنکه او را باشد صد رنگ و بو
چون بگفت این نکته ها شه شد خموش
شیخ چون دیدش که بی طاقت شده
رحم کرد آن ساعت آن شیخ کبار
بار دیگر چون به حال آمد حسن
لطف کن تا شاه آید این زمان
شیخ را رحم آمد و پا برکشید
پس حسن رفت و بگفت ای شهریار
یک زمانی مرده شو در پیش او
بوکه زین بحر خطر بیرون رویم
هستی دارد بغایت سهمناک
پیش چشمش هشت جنت مرده است
این جهان و آنچه آن یک قطره شان
همتی دارد بغایت با کمال

در تضرع آمد و اندر دعا
آمده محمود پیشت در نگر
از محبان تو است آن شهریار
هم زده فرسنگ یک دم رانده است
تا بیند نور روی شاه باز
شاه را با عاشقان حق چه کار
کی بود وصلت بگو ای مرد حق
هم ز حال سالکان باخبر
کی بود وصلت در این دیر خراب
کی خبر دارد ز حال برگ و مرگ
کی نشان دارد ز سوز و از نیاز
کی رسد در راه مردان خدا
کی بیابد اندر این ره رنگ و بوی
کی شود از حال ما او را خبر
هست ظلمت کی بیند نور خور
کی تواند غوطه خورد اندر عدم
کی رسد در راه مردان شریف
کی رسد در زمره صاحب دلان
کی رسد در راه این مردان تمام
کی خبر یابد ز درد و از فراق
لاجرم از راه معنی مانده است
اندرین ره کی بود جویان او
خود ز هیبت رفت او آنجا ز هوش
بس ضعیف افتاده و بی خود شده
بازش آورد از ضعیفی و نزار
گفت ای خاص خدای ذوالمنن
تا بیند روی قطب و عارفان
شاه با لشگر ز راه آمد پدید
هست لقمان قطب عالم هوش دار
با ادب می باش اندر پیش او
یا تمامت غرق بحر خون شویم
صدهزاران جان شود در دم هلاک
هفت دوزخ همچو یخ افسرده است
پیش چشمش ای شه گردنکشان
هست محو اندر جمال ذوالجلال

من چو دیدم روی آن مرد خدا
من نماندم آن زمان وگم شدم
بعد از آنم شیخ چون آگاه کرد
پس بفرمود آن زمان شاه جهان
خیمه و خرگاه را در هم کشید
پس ایاز خاص و سلطان و حسن
چون رسیدند پیش شاه راهبر
شیخ ایشان را بهوش آورد باز
پس زبان بگشاد محمود آن زمان
خشت از معنی زدی بر سومنات
در سرخسی و به معنی در جهان
بر امید آمدی از راه دور
رای آن دارم که پیشت بنده ام
بگذریم از پادشاهی جهان
بر میان بندیدم پیش تو کمر
خانقاهی سازم اینجا با صفا
گفت لقمانش که ای محمود شاه
حق تعالی شاهی داد و خبر
در ره دین خدا مردانه باش
دل بدست آور که دل شد آینه
چون کمال خویشتن حاصل کنی
در وصال خویشتن آ ای قباد
آن زمان خواه شاه باش و خواه فقیر
بعد از آنش گفت بنشین ای قباد
گفت بنگر تا چه می بینی کنون
دید شه محمود قومی بی شمار
در میان جمع مردی همچو نور
شاه آن را دید از خود رفته بود
گفت ای محمود پنجاه و دو صد
این چنین قومی که دیدی در رسند
جمله اندر خدمت مردان بوند
شیخ ایشان باشد آن پیر صفا

هوش از من رفت و افتادم ز پا
همچنان یک قطره در قلمز شدم
با خودم آورد و ره کوتاه کرد
کل فرود آئید از اسب این زمان
قبه و چتر و علم را برکشید
هر سه رفتند پیش شاه انجمن
در قدم افتاده گشتند بی خبر
دید آندم روی شیخ پاکباز
گفت ای خاص خدا قطب جهان
قلعه و بتخانه را کردی خراب
هر کجا خواهند بیندت عیان
تا شود ما را ز دیدارت حضور
روز و شب در خدمت افکنده ام
اختیار ما بخواری جهان
خدمتی از جان کنم با فرق سر
سفرها گردان کنم پیش شما
لشگر اسلام را هستی پناه
خوار مگذار این سپه را ای پسر
طالب درد دل دیوانه باش
تا به بینی خویشتن معاینه
حاصل خود هم ز دل حاصل کنی
و اره‌ی از خسروی و از جهاد
از همه عالم تو باشی بی نظیر
رفت شاه و روی بر دستش نهاد
چون نظر کرد شاه بر دستش فنون
جمله در خدمت ستاده مرد وار
جمله را ارشاد کردی از حضور
باز شیخ او را بخود آورد زود
از وفات ما رود اندر عدد
راه حق را هم بجان و دل روند
روز و شب در طاعت یزدان بوند
حق تعالی داده او را صد عطا

نام او باشد محمد (ص) ای امیر

او به معنی و به صورت بی نظیر

مقاله ارشاد کردن شیخ مریدان را

آن در اسرار معنی را کلید
دائماً در قرب بودی و جمال
مرکب معنی در این ره تاخته
سر احمد را به جانان گفته بود
عاشقان و عارفان را بد امام
جسمها را همچو جان می کرد او
طالبان را جان نمود آن ره نما
عاشقان از صحبتش واصل شدند
اختیار خویش کرده ترک ترک
دیة نفس بهیمی دوخته
دائماً در عین حق بینی شده
در شریعت راه ارکان داشته
بود او صاحب دلی بسیار درد
داشت آن مرد خدای معنوی
تا کمال خویش حاصل کرده بود
زان سبب از عشق برخوردار بود
دائماً در قرب بود و در نیاز
عاشق صافی بد آن بحر صفا
گوی از مردان مردان برده بود
آن ولی سر حق کان وفا
صد هزاران درد دل را برگشود
مثل او مرشد نبند در انجمن
با کرامات و مقامات عیان
بود اندر خدمت ان راهبر
در طریقت عاشقی فرزانه ای
دیة اغیار بر هم دوخته
سیر کرده در فضای لامکان
شربت معنی به جان نوشیده اند
در طریقت سر دین بشناختند
سالها با سوختن در ساختند
می نیاسود از ریاضت روز و شب
زانکه پیش شیخ او سردار بود

بعد لقمان شیخ محمد شد پدید
مرشدی بود او بغایت با کمال
سر الا الله بجان بشناخته
من رآنی را به جان بگرفته بود
در ان الحق بود دایم آن هم امام
سر سبحانی عیان می کرد او
سالکان را ره نمود آن پیشوا
عارفان جمله از او کامل شدند
زاهدان را ره نمود از مرگ و برگ
جسم خود را در ریاضت سوخته
غیر حق در پیش او فانی شده
در حقیقت سر پنهان یافته
در ره تحقیق بد مردان مرد
بس کرامات و مقامات قوی
بس ریاضت های مشکل کرده بود
روز و شب در خدمت کردار بود
یک زمان غافل نبود آن پاکباز
واصل حق بود آن مرد خدا
در ره معنی ریاضت برده بود
سالها در راه حق بد پیشوا
صد هزاران خلق را در ره نمود
مرشدی بود او به وقت خویشتن
بی عدد بودش مریدان در جهان
چار صد مرد مرید معتبر
هر یکی در راه دین مردانه ای
در ریاضت نفسها را سوخته
جمله یکتا گشته اندر بحر جان
از خودی خود بکل بریده اند
در شریعت موی می بشکافتند
در طریقت جان خود بگذاختند
بود پیری در میانشان با حجب
شیخ را پیوسته با او کار بود

بود نام او ابوبکر آن فقیر
یک شبی در پیش شیخ آمد به راز
من در این ره سالها رفتم بدرد
هر زمان این راه بی پایان تراست
عقل من زین راه دیوانه شده است
هر دمم حیرت فروگیرد بتر
من ندانم تا در این ره چون روم
چند منزل باشد این ره را بگو
گفت ما را پنج منزل در ره است
منزل اول بود کون و فساد
پس دوم منزل بود خوف و رجا
سیمین از جان گذرکن ای فقیر
چارمین باشد انیس و یا جلیس
منزل پنجم جمال ذوالجلال
چون فرود آئی تو در کون و فساد
هر یکی حکمی دگر کرده ز خود
هر یکی راهی گرفته اختیار
این همی گوید که ره راه من است
این همی گوید که رهبر آمدم
این همی گوید که اندر راه ما
اندر این منزل بسی درمانده اند
باز بعضی قال کرده بحششان
باز بعضی حکمت نوساخته
باز بعضی در نجوم و در بروج
باز بعضی در طبیعت مانده اند
باز بعضی در تناسخ مانده اند
باز بعضی کور دهری همچو خر
باز بعضی ملحد راه آمدند
باز بعضی زرق و سالوس آمدند
باز بعضی در پی ناموس و ننگ
باز بعضی در پی پندار خویش
باز بعضی مکر و تلبیس آمدند
باز بعضی در نفاق و کین شده
باز بعضی در پی جاه آمده
باز بعضی در غرور این جهان

هم به معنی و به صورت بی نظیر
گفت ای شیخ جهان پاکباز
خود ندیدم اندر این ره هیچ گرد
هر زمان این درد بی درمان تراست
از خودی خویش بیگانه شده است
کرده ام گم اندر این ره پا و سر
هر نفس از عشق غرق خون روم
کی رسم در کام خود این نیکخو
چار بگذشتی و پنجم در گهست
ای بساکس کاندرا این ره سر نهاد
شد بسی جانها در این منزل فدا
چون گذشتی رستی از نار و سعیر
اندر این منزل بود روح نفیس
اندر این منزل بود عین کمال
صدهزاران خلق بینی کعباد
هر یکی را بینشی در نیک و بد
روز و شب با همدگرشان کار و بار
و آن همی گوید که چه جای منست
و آن همی گوید که مهتر آمدم
هر که ناید نیست او مرد خدا
هر یکی در کار خود و امانده اند
از ره تقلید کاذب صد نشان
از ره حکمت سخن پرداخته
غافلند و فارغ از سیر و عروج
همچو کوران در ودیعت مانده اند
در خیال نفس خود درمانده اند
از ره توحید و معنی بی خبر
از ره حق کور و گمراه آمدند
روز و شب در بند ناموس آمدند
باز مانده در گل و در خار و سنگ
روز و شب درمانده اندر کار خویش
اندر این ره همچو ابلیس آمدند
در ره حق مرتد و بی دین شده
در ره عشاق گمراه آمده
همچو خر کوشیده اندر خاکدان

باز بعضی در خیالات و هوس
باز بعضی در تکبر مانده‌اند
باز بعضی را بخیلی ری زده
باز بعضی گم‌ره و کافر شده
باز بعضی فاسق و پیچ آمده
باز بعضی در تنعم مانده‌اند
باز بعضی در عمارات جهان
باز بعضی با غلامان ظریف
باز بعضی از خیالات گزاف
باز بعضی پادشاه ملک دار
باز بعضی چاکرند و لشگری
باز بعضی فاسقان ره شده
باز بعضی عامه مسکین شده
باز بعضی عقلشان شد پای بند
باز بعضی عاشق دُرّ و گهر
باز بعضی عاشق باغ و سرا
باز بعضی عاشق ملک و جهان
باز بعضی در علوم و در بیان
باز بعضی در تذکر مانده‌اند
باز بعضی در رکوع و در سجود
باز بعضی واله و حیران شده
باز بعضی صوفیان با حضور
باز بعضی صادقان در ره شده
باز بعضی زاهدان از ترک خود
باز بعضی عاشقان سوخته
صدهزاران ره در این منزل بود
این نه کارستت مردانه درآی
بگذر از کون و مکان ای مرد دین
چند مانی اندر این کون و فساد
همچو مردان بگذر از کون و فساد
آتشی زن همچو مردان در دو کون

برنجاست جمع گشته چون مگس
همچو خرسی در تکدر مانده‌اند
صد نحوست بردلش اندر زده
از ره توحید حق خاسر شده
در ره مردان حق هیچ آمده
تخته لهو طرب بر خوانده‌اند
عمر خود بر باد داده رایگان
بوده در خمارخانه با حریف
خوش بخفته فارغ از حج و طواف
باز مانده هم ز لطف کردگار
در ره حق باز مانده از خوری
بی خبر از راه حق گم‌ره شده
اندر این ره جاهل و غمگین شده
بی خبر از عاشقان دردمند
از ره حق باز مانده کور و کر
بیخبر از بارگاه کبریا
کی کند پرواز اندر لامکان
فضل خود را گفته از لذت عیان
روز و شب غرق تفکر مانده‌اند
راه می‌جویند در دریای جود
اندر این دریای بی‌پایان شده
راه حق رفتند بی‌کبر و غرور
در طریق عشق خود آگه شده
گفته و فارغ شده از نیک و بد
جبهه وصل حقیقی دوخته
هر رهی را صد چنان حاصل بود
عقل بر هم سوز و دیوانه درآی
تاریسی در قرب رب العالمین
عمر خود ضایع کنی در ترهات
بنده باشد پیش تو صد کیقباد
تا بسوزد رنگهای لون لون

چون نماند رنگها یک دل شوی
آن زمان زین راه در حاصل شوی

الحکایت و الرموز و شرح حال آن جوان که عزم کعبه کرد

پیش خلق عالمی پر آب و رو
در نشا بورش بدی او را مقام
دائماً خویشانان دل پیشان او
جمله همچون چاکران کعبه
بود اندر خدمت آن پا کرای
بد نشسته فارغ از راه طلب
در خیال کار شد بس مشککش
پس وداعی کرد خویشان را تمام
قافله می رفت هر دم مرحله
تا رسید آن قافله در باغداد
در تفرج گشت حج رفتش زیاد
جمله خلقان بدیده گشت او
دل نهاده کار خود در کار خویش
بهر نظاره زهر سو می دوید
خویشان را هر زمان مجنون بدید
در تعجب ماندگشتی را بدید
اندر آ در کشتی وزان سو گذر
صد هزاران قامت شمشاد بین
تا بینی آن طرف آن سروران
تا بینی آن طرف صد نازنین
تا بینی آن طرف صد ماهروی
تا بینی آن طرف حسن ظریف
تا بینی آن طرف صد ماهوش
تا بینی آن طرف صد گلغذار
تا بینی آن طرف تیر و کمان
تا بینی آن طرف زلف سیاه
تا بینی آن طرف چشمان مست
تا بینی آن طرف لبها چونند
تا بینی آن طرف روی نگار
تا بینی آن طرف صد باده نوش
تا فریبانید او را همچو غول
شد ز گفت آن لعین او را غلط
چشم او هرگز چنان قصری ندید
بد نشسته چشم چون خال سیاه

بود بر نائی بغایت ماهرو
مال و ملکی داشت بی حد آن غلام
بود یک خیلی همه خویشان او
روز و شب در خدمت بودند شاد
ماهرویان خطائی و سرای
روز و شب در غرق شادی و طرب
ناگهان دردی درآمد در دلش
عزم کعبه کرد آن غلام
زاد ره برداشت سوی قافله
آن جوان می رفت در ره شادشاد
چون درآمد آن جوان در باغداد
هر زمان در یکطرف می گشت او
هر یکی سرگشته کردار خویش
هر طرف هنگامه ایستاده دید
بس عجایبهای گوناگون بدید
همچنان می رفت تا دجله رسید
گفت یک ملاح او را ای پسر
اندر آن در کشتی و بغداد بین
اندر آ در کشتی ای سرو روان
اندر آ در کشتی ای مرد حزین
اندر آ در کشتی ای خو بروی
اندر آ در کشتی ای مرد لطیف
اندر آ در کشتی و بنشین تو خوش
اندر آ در کشتی و میکن نظار
اندر آ در کشتی ای مرد جوان
اندر آ در کشتی و شو در پناه
اندر آ در کشتی و میزن دو دست
اندر آ در کشتی و بنشین بخند
اندر آ در کشتی این دم بیقرار
اندر آ در کشتی و بنشین خموش
وسوسه کردش بسی آن بوالفضول
رفت در کشتی و شد زانسوی شط
هرکنار شط یکی قصری بدید
بر سر آن قصر یک دختر چو ماه

در زمان آمد همان آزاد مرد
دل به دست او بداد آن بیقرار
در میان آمد ز دست گلغذار
خاک بر سر کرد و او در خون فتاد
زاد خود را پیش آن معشوقه برد
زاد راه او بخورد آن هیچکس
دخترش گفت آن زمان زرها بیار
گفت وصل و شادئی می بایدت
بعد از آنش گفت برخیز و برو
پس خجل شد آن جوان زرمی نداشت
چون پسر زانحال باز آمد بدید
هر دو چشمش از رق و دندان دراز
یادش آمد آن زمان از قافله
سر برهنه پا برهنه شد برون
هر که را می دید او از مردمان
هاتفش گفتا که ای جان پدر
بشنو این احوال از من ای فقیر
قافله را رهروان دین بدان
در بهشتند آن عزیزان در وصال
شهر بغدادت در اینجا کون دان
هست آن دجله تو را این دم خیال
ای پسر ملاح را تو دیو دان
بحر دنیا آن شیطان آمده است
در طلسم کشتی آن دیو پلید
در طلسم کشتی آن دیو نژند
در طلسم کشتی آن دیو لعین
در طلسم کشتی و شد هم ز سر
در طلسم کشتی و لایه گری
چون بود راه تو در کشتی جسم
دختر زیبای رخ را وانمود
دل ز دست خود بدادی ای غلام
عاشق دنیای دون رفتن ز دست
دختری بنمود دنیا بس ظریف
همرهان رفتند و حج دریافتند
تو بماندی اندرین کون و فساد

دل بدست او بداد و خاک و خورد
گشت عاشق بر رخ آن گلغذار
جامه رادرید بر تن تار تار
عشق آن دختر چو آن مجنون فتاد
گفت جانم از غم عشق تو مرد
مفلس و بیچاره ماند از هم نفس
تا نمایم روی خود ای گلغذار
بی زری این حاصلت کی آیدت
تا نگرده مال و ملک در گرو
عشق دختر رفت و کارش سر نداشت
پیره زالی در برابر شد پدید
چون بدید آن را و شد اندر گداز
در دلش افتاد آن دم و لوله
از دلش می رفت آن دم موج خون
می پرسید آن زمان از کاروان
قافله رفت و تو بودی بیخبر
وصف حال تست گر باشی بصیر
راه رفتند و رسیدند در جنان
محو گشته در جمال ذوالجلال
در تعجب مانده در لئون آن
جسم تو کشتی و غرقی در ضلال
وسوسه کرده ترا اندر جهان
بیشکی در بحر کشتیان بد است
صدهزاران خلق را در خون کشید
سالکان را کرد هر دم پای بند
ظالمان را باز داشت از راه دین
زشت بنموده به پیشت چون قمر
دیو را بنموده پیشت چون پری
قصر را بنموده آن دم در طلسم
بود دنیا و ندانستی چه سود
همرهان رفتند در خوابی مدام
در بلا و رنج مانندی پای بست
در یقین بد پیره زالی بس خریف
کام خود از راه حق دریافتند
هر دمی کعبه همی دادی به باد

می‌روی هر سوی و می‌پرسی خبر
هرکه اودر کون ماند همچنین
هرکه او در بند دنیا بازماند
هرکه را روئی در این عالم بود
هرکه اندر عالم فانی بماند
هرکه در دنیای دون و امانده است
هرکه در گرداب دنیا افتاد
هرکه از دنیای دون شادان بود
هرکه را محبوب اودنیا بود
هرکه در دنیا به حرصی بازماند
هرکه در دنیا کند یاوه‌گری
هرکه در دنیا به کامل نشست
هرکه را شد قبله دنیا ای غلام
هرکه او دنیای دون را ترک کرد
هرکه از دنیای دون ماند خلاص
هرکه بند این جهان بر هم شکست
هرکه از دنیای دون آزادگشت
هرکه از دنیا و شغل او برست
هرکه دنیا را به چشمش ننگرد
خانهٔ نفس است دنیا سر بسر
هرکه او در راه شیطانی بود
هرکه رحمانی بود اندر جهان
طالب راه خدا باش ای پسر
در ره حق دائماً مردانه باش
راه رو از جانو دل ای مرد کار
بگذر از نفس بهیمی ای فقیر
نفس سگ را اندر این ره خوارکن
جهدکن تا در ره معنی رسی
در بهشت عدن دائم جاودان
گر بمانی اندر این ره ای جوان
پند من بشنو برو این راه را
پند من بشنو وجود خود بیاز
عشق چون خواند ترا جانان شوی
عشق آنجا ره نماید مر ترا
گر تو اندر راه حق عاشق شوی

قافله رفتند و ماندی کور و کور
کی رسد در قرب رب العالمین
بیشکی از راه مولا باز ماند
او کالانعام است کی آدم بود
در عذاب جاودانی باز ماند
از لقای حی بیچون مانده است
بی‌شکی از راه عقبی افتاد
بی‌شکی در آتش سوزان بود
در جهنم دائمش ماوا بود
تو یقین می‌دان کز این ره بازماند
بی‌شکی باشد چو قوم سامری
هست او در راه دنیا بت پرست
ماند اندر آتش سوزان مدام
گرد نعلینش شرف بر جمله مرد
او بود در راه حق خاص الخواص
در ره تحقیق باشد حق پرست
در نعیم جاودانی شادگشت
بر سریر جنت المأوا نشست
از نعیم جاودانی بر خورد
بگذر از دنیا و شو صاحب نظر
بی‌شکی در کیش نفسانی بود
خاک او بهتر از خون دیگران
از ره شیطان ملعون کن حذر
همچو مجنون در طلب دیوانه باش
تا شوی در هر دو عالم بختیار
عاشقانه دامن مردان بگیر
جان خود در راه حق ایشارکن
در حریم وصل آن مولی رسی
باش اندر صحبت آن شادمان
در بلا و درد مانی جاودان
تا بینی حضرت الله را
عشق تو آید در این ره شاهباز
آن زمان شایستهٔ رحمن شوی
عشق آنجا درگشاید مر ترا
راه حق را آن زمان لایق شوی

اندر این ره عشق باید ای پسر
عشق را دردی بیاید ای فقیر
رودرایین ره درد خواه ای مردکار
درد شد درمان جان عاشقان
درگذر از راه تقلید و بیجان
هرکه را در راه بینش درد نیست
درد آمد اندر این ره پیر راه
درد را بگزین و ترک قال کن
درگذر از ذکر و زهد و قیل و قال
درد درمان دل ما آمده است
درد ما را ره نمود از وصل یار
درد ما را برد اندر سر جان
درد ما را داد هر دم صد صفا
درد ما را داد هر دم خلعتی
درد ما را از خودی فانی بکرد
درد ما را از جهان آزادکرد
درد ما را کرد بینا در جهان
درد ما را برد راه مصطفی
درد ما را داد حال صوفیان
درد ما را برد اندر پیش حق
درد ما را از خدا آگاه کرد
درد ما را قربت مسند نهاد
درد ما را در صف جان بار داد
درد ما را کرد راه حق عیان

تا شوی در راه معنی با خیر
درد باشد در دو عالم دستگیر
درد باشد اندر این ره بختیار
درد شد معشوق جان بی دلان
درد باید تا شود راهت عیان
خاک بر فرقش که آنکس مرد نیست
هرکه با درد است آگه شد ز شاه
جان خود را باز و ره در حال کن
درد را بگزین ز بی دردی بنال
درد در جان رهبر ما آمده است
سر پنهان کرد بر ما آشکار
درد ما را برد اندر لامکان
درد ما را داد هر دم صد عطا
درد ما را داد هر دم نعمتی
در بقای حق به حق باقی بکرد
درد هر دم جان ما را شادکرد
تا بدیدم سر پنهان و عیان
درد ما را داد سر اولیاء
درد ما را داد شوق عارفان
حق به درد ما همی دادی سبق
درد راه حق بمان کوتاه کرد
بر سریر شوق آن حضرت نشاند
وانگهی در تخت جانان بار داد
وانکه بی درد است کی یابد نشان

درد حاصل کن که درمان درد تست
مقصد و مقصود جانان درد تست

الحکایت المفاتیح القلوب

یک صحابه بود در عهد رسول
دائماً با درد بود آن مردکار
دائماً در راه حق گریبان بدی
روز و شب بنشسته بود آن مستمند
گاه او را درد پاگه درد سر
او به ظاهر دائماً با درد بود

درد و سوزی داشت آن صاحب قبول
درد دین را کرده بود او اختیار
هم ز درد دین چنین بریان بدی
دائماً اندوهگین و دردمند
گاه درد سینه و گاهی کمر
پا و سر اعضای او پر درد بود

درد معنی در دل او کارکرد
 درد دین را بود او مردانه‌ای
 آشکارا بود درد آن ولی
 بود با درد آن ولی پاک دین
 درد را بگزین که در راه خدا
 همچو بودردا بکن درد اختیار
 همچو سلمان باش و در ایمان بکوش
 بگذر از غیر خدا و فرد باش
 راه مردان درد آمد ای پسر
 بگذر از کون و فساد و راه رو
 چون حذر کردی ز کون و راه پیش
 یک زمان با وصل باشی ای فقیر
 گاه سلطان گاه رعیت آمدی
 گاه باقی گاه فانی آمدی
 گاه طالب گاه مظلوم آمدی
 گاه صوفی گاه صادق آمدی
 گاه عالم گاه عامل آمدی
 گاه از ترس خدا بگداختی
 اندر این ره خار با خرما بود
 اندر این ره نیش با نوش آمده است
 اندر این ره وصل با هجران بود
 اندر این ره خوف باشد با رجا
 گر در این منزل بمانی ای فقیر
 بگذر از خوف و رجا ای مرد کار

گر بخواهی کار تو پایان رسد
 کار را از جان بکن درمان رسد

حکایت ملاقات کردن حضرت عیسی با یحیی علیه السلام

بود در خوف خدا او قائماً
 دائماً در ساز هشیاری بد او
 بر سر که پاره بنشسته بود
 بر سر کوهش بدی دائم مقام
 دید یحیی را میان سوز و آه
 هر زمان از خوف حق چون مرده زیست

در خبر دیدم که یحیی دائماً
 روز و شب در گریه و زاری بد او
 از میان خلق بیرون رفته بود
 دائماً در خوف بودی آن امام
 ناگهی عیسی رسید آنجا ز راه
 آه می کرد و بزاری می گریست

گفت عیسی رحمت حق را ببین
گفت یحیی که تو قهرش را نگر
عیسایش گفتا که رحمت سابق است
گفت یحیی گریباید جبرئیل
چندگرئی ای نبی راه بین
چند باشی ایمن ای صاحب نظر
حق تعالی گفت این خود واقف است
این زمان گوید مرا از این دلیل
نه رجادانم نه خوف از این نشان
بگذر از خوف و نگر در بی نشان

مطلب در بی نشانی

بی نشان شو یک دم از یاد و نشان
بی نشان شو ای پسر در راه یار
بی نشان شو در ره مردان مرد
بی نشان شو در میان عام و خاص
بی نشان شو ای فقیر پاکباز
بی نشان شو در ره حق ای پدر
بی نشان شو در ره توحید باش
بگذر از خوف و رجا ای مرد کار
تا بینی سر پنهانی عیان
تا تو باشی در دو عالم بختیار
تا تو باشی در جهان آزاد و فرد
تا باشی پیش حق خاص الخواص
تا تو باشی در دو عالم شاهباز
تا ز اسرار خدایابی خبر
دائماً در ترک و در تجرید باش
تا جمال دوست بینی آشکار
بعد منزل هیبت و انس ای فقیر
سالکان و طالبان را دستگیر

غزل در بیان مقام انس با حق تعالی

انس چون بادوست باشد باد و آتش هم توئی
انس چون بادوست باشد ذره‌ها دریا شود
انس چون بادوست باشد طالبان مطلوب شد
انس چون بادوست باشد خاکدان شد آسمان
انس چون بادوست باشد دوزخ جنت شود
انس چون بادوست باشد این جهان شد آن جهان
انس چون با نور باشد نار را تونور دان
انس چون بادوست باشد ظلمت تو روشنست
انس چون بادوست باشد راه تو منزل شود
انس چون بادوست باشد کام تو حاصل شود

رجوع به مطلب

هیبت حق جمله را یکسان کند
هیبت حق جمله را زیبا کند
جسم‌ها را جملگی چون جان کند
این عددها را همه یکتا کند

هیبت حق جمله را فاضل کند

بیشکی آندم ترا واصل کند

حکایت قطب الاولیاء سلطان بایزید قدس سره

سائلی بنشست پیش بایزید
در ره حق دائماً مردانه‌ای
راه حق را تو به جان کوشیده‌ای
تو شراب سر حق نوشیده‌ای
سر سیحانی ز تو شد آشکار
جان و تن را در طلب بگداختی
هر دو عالم را در این ره باختی
در وجود خویش تن فانی شدی
دیده نفس بهیمی دوختی
سر تو از فکر جمله برتر است
مظهر تحقیق و تجرید آمدی
غیر حق را اندر این ره سوختی
طالبان و سالکان در راه تو
عاشقان در راه تو حیران شدند
زاهدان از زهد تو وامانده‌اند
پیر ما در ره توئی این دم یقین
مشکلی افتاده اندر ره مرا
اندر این ره می‌روم با پا و سر
گاه نورانی و گه ظلمانی
گاه در علویم و گه در اسفلی
گاه طالب گاه مطلوب آمدم
گاه عاشق گاه صادق آمدم
گاه محقق گه موحد آمدم
هر زمان لون دگر می‌دیده‌ام
گفت سلطان چو انس حق رسد
چونکه انس حق ترا حاصل شود
اندر این ره جسم تو یکتا شود
علو را در سفلی بینی ای پسر
نور در ظلمت بینی آشکار
عشق و عاشق هر دو را محبوب دان
یافتن اینجا بود نایافتن

گفت از لطف خدای برمزید
در میان عارفان فرزانه‌ای
دائماً از شوق حق جوشیده‌ای
سر اسرار خدا پوشیده‌ای
در میان عاشقان نامدار
تا کمال معرفت در یافتی
مرکب معنی در این ره ساختی
در بقای حق بحق باقی شدی
این جهان و آن جهان را سوختی
فکر تو از عرش اعلی برتر است
لاجرم در عین توحید آمدی
چشم خود بینی در این ره دوختی
جمله همچون چاکرند شاه تو
عارفان از درد تو بیجان شدند
عالمان از علم تو درمانده‌اند
نام تو کردند سلطان عارفین
مشکل ما را بکن حالی روا
هر زمان پیش آیدم لونی دگر
گاه روحانی و گه نفسانی
گاه در عقلیم و گه در غافلی
گه محب و گه محبوب آمدم
گه منافق گاه فاسق آمدم
گاه زاهد گه مقلد آمدم
اندر این ره راه را نادیده‌ام
این خیالات از سرت بیرون کند
راه حق در پیش تو واصل شود
طالب و مطلوب هم یکجا شود
بشنو این اسرار شو صاحب نظر
فهم کن اسرار ای مرد کبار
سالک و طالب همه مطلوب دان
گم شدن اینجا بود پیدا شدن

هست را میدان در این ره غافل
بعد از آن بینی انیس با جلیس
دائماً بنشسته باشی با خدا
روح اندر خلوت جانان بود
یک زمان غایب نباشی از خدا
سر این اسرار را حاصل کنی
در جلیس این جسم تو چون جان شود

خیز و نادان شو اگر تو عاقلی
اندر این منزل شوی روح نفیس
فارغ از کبر و نفاق و از هوا
در حریم وصل با جانان بود
دائماً از نور حق گیری ضیاء
جان و دل در معرفت کامل کنی
در حریم حضرت جانان شود

در جلیسی با خدا و مصطفی (ص)
هم انیست می شود دایم صفا

حکایت درویش مسافر

بود درویشی مسافر ای غلام
بارها در راه مکه رفته بود
عرصه عالم همه گردیده بود
عمر خود را در سفر بگذاشته
دائماً می کرد در عالم طواف
آبله می کرد هر دم پای او
همچنین می رفت اندر ره مدام
در خراسان بود مردی نامدار
در کرامات و مقامات عیان
در شریعت پیشوای عالمان
در حقیقت واصل برحق بود او
نام او مشهور بود اندر جهان
آن مسافر آمد از ره پیش شیخ
شیخ گفتش ای جوان خوبروی
در جلیس آنچه بود مردان ای فقیر
در جلیس آ ای فقیر نور بین
در جلیس آ و بین جان جهان
در جلیس آ و نشین با دادگر
در جلیس آ و جمال حق بین

سال و مه اندر سفر بودی مدام
بس ریاضتهای مشکل کرده بود
خاک مردان را زیارت کرده بود
بهره خود از سفر نایافته
رفته بود آن مرد تا دامان قاف
یک دمی ننشسته بر یکجای او
تا رسید اندر خراسان والسلام
شیخ عالم بوسعید آن مرد کار
بود آن مرد خدای خورده دان
در طریقت رهنمای صوفیان
دائماً در شرع مستغرق بود او
سالکان را مرشدی بود از عیان
آبله بر پافتاده همچو میخ
آبله گر بر دلت باشد بگوی
تا ز اسرار نهان گردی خبیر
صد هزاران عالم پرنور بین
سر سبحانی شود هر دم عیان
شاد بنشین و مرو تو در بدر
در جلیس آ و جلال حق بین

در جلیس آ و خدا را یادگیر
جان و دل را در ره حق شادگیر

در بیان منزل جمال و جلال حضرت احدیت عز اسمه

بعد از آن بینی جمالی با جلال
قطره اندر عین دریا اوفتد
قطره اندر بحر ناپیدا شود
محو گردد صورت آفاق کل
آنچنان گفته است عطار امین
سایه در خورشید گم گردد مدام
گفته عطار خود از مغز بود
گفته بهلول خود از جان بود
اندر این منزل بود عین وصال
ذره در خورشید والا اوفتد
قطره در دریا فتد دریا شود
عزها کلی بدر گردد بذل
نور روشن منطبق الطیرش بین
کل همه خورشید گردد والسلام
لیک اندر صد لباس نغز بود
هرچه گوید آیت و برهان بود
گفته بهلول را توحید دان
دائمش در ترک و در تجرید دان

الحکایت الرموز و تتمه از حالات شیخ لقمان و آمدن شیخی از بخارا بدیدن او

شیخ لقمان بود در عین وصال
از وجود خویش تن فانی شده
از خودی بگذشته آن مرد خدا
از سلوک و از طلب بگذشته بود
هم به ذکر و فکر تقوی سوخته
قیل و قال علم و تقلید و بیان
محو بود اندر جمال آن پاکباز
هست خدمت با وجود ای مردکار
شیخ رفت و از وجود خود برست
آنکه باشد دائماً اندر جمال
آنکه با سلطان نشیند در وصال
شیخ دائم محو بود اندر جمال
در بخارا بود شیخی پاکباز
من روم او را بفرمایم نماز
در زمان برخواست اندر ره فتاد
دست جنابیند پیر رهنمون
هر یکی بر شیر نرگشته سوار
همچنان در راه شد آن ذوفنون
شیخ بر کوهی نشست آن دم روان
آن فقیر آن شیخ را دیده ز دور
بر نشسته کوه را شهbaz شاد
محو گشته در جمال ذوالجلال
در بقای حق بحق باقی شده
دائماً در وصل بود آن باصفا
با جمال اندر طلب پیوسته بود
جنبه وصل حقیقی دوخته
ترک کرده آمده اندر عیان
زان نکردی گاه و بیگاهی نماز
چون وجودت محو شد رستی زکار
در حریم حضرت سبحان نشست
کی بود در فکر و ذکر و قیل و قال
گر به خدمت رونهد باشد وبال
غیر حق در پیش او گشتی زوال
گفت لقمان چون نمی آرد نماز
بندگی باشد در این ره با نیاز
بود با او چل مرید پاک زاد
خیل شیران آمد از بیشه برون
تازیانه ساختند آنگه ز مار
شیخ را اعلام دادند از درون
رفت آن کوهش چو اسب تکدوان
از قدم تا فرق گشته غرق نور
می رفت آن کوه در ره همچو باد

با مریدان گفت پیر این دم ز شیر جمله‌شان از شیر افتاده به زیر چون رسیدند آن زمان با یکدیگر اندر آن صحرا یکی چه یافتند اندر آمد آن زمان وقت نماز بعد از آن آن پیر گفت ای پاکباز گفت لقمان چون صبح آید فراز پیر و اصحابش ز هیبت سوختند جمله آن دم از خودی بیرون شدند سر نهادند آن همه رفتند خواب پیرو اصحابش چو قصد چاه کرد دلورا در چه فکنده کاروان پیر نشد از آب در دلوا ای عجب آمد آن دم پیش شیخ انصاف داد شیخ اندر چه فکنده آب دهان پیر و اصحابش وضو چون ساختند بعد از آن گفتند تو اولی تری رفت لقمان بعد از آن اندر نماز پیر و اصحابش بگفتند ای همام شیخ دست از خرقه بیرون آورید چونکه آن حالت بدیدند آن نفر آن زمان گفتند لقمان واصل است هرکه او واصل شود تکلیف نیست هرکه باشد در جمال ای نامدار هرکه جان شد جسم را با او چکار هرکه واصل شد برست از ننگ و نام هرکه را آمد جمال با جلال هرکه واصل شد برست از ترهات هرکه او واصل برست از نام و ننگ هرکه واصل شد برست از خاکدان هرکه او واصل ز پنج و چار رفت هرکه واصل شد جمال حق بدید

هین فرود آئید پیش این دلیر از پی تعظیم آن شیخ کبیر در قدوم او نهاده جمله سر بر سر آن چاه منزل ساختند پیر و اصحابش شدند اندر نیاز چه سبب نگذاردی این جا نماز با تو بگذارم در این موضع نماز دیده عقل آن زمان بردوختند در مقام بیخودی مجنون شدند چون شدند از خواب حاجت شد به آب تا که آب آرند از چه بهر خود دلوشان در چاه نرسید آن زمان در تعجب ماند آن قوم از تعب روی خود بر پای لقمانش نهاد آب بیرون آمد از چه شد روان غسل کردند و به خود پرداختند در حقیقت غالب و والاتری گفت تکبیر و نشست آن شاهباز تو بکردی این نماز اینجا تمام از سر هر موی او خون می چکید از حدیث عشق گشتند با خیر هر دمی عین وصال حاصل است در میان واصل حق تصریف نیست او به غیر حق ندارد کار و بار یافت معنی اسم را با و چه کار وانکه عارف شد بجست از زرق و دام محو شد از خویش در عین وصال شه رخی زد این جهان را کرد مات شیشه سالوس بشکست او به سنگ هست با محبوب خود در لامکان گنج وحدت یافت برخوردار رفت در جمال حق جلال حق بدید

هرکه واصل شد عددها را بسوخت

هر دو عالم را به یک ارزن فروخت

در ترغیب سالک در سلوک

جهدکن ای دوست تا واصل شوی یک ره و یک قبله و یک دل شوی
والذین جاهدوا فرمود حق جهدکن در راه تاگیری سبق
هرکه را این راه حق حاصل شود بی‌شکی او با خدا واصل شود
هرکه را این راه ناید در شمار
در قیامت پیش حق شد شرمسار

در مناجات شیخ بهلول و ختم کتاب

پادشاهها ره نما این بنده را این فقیر بی‌کس افکنده را
ای خدای انبیا و اولیاء رحمت تو مصطفی و مرتضی
ای خدای انبیا و مرسلین ای خدا مؤمنین و مسلمین
ای خدای عاقلان و کاملان ای خدای عاشقان و عارفان
ای خدای زاهدان و صوفیان ای خدای غازیان و عالمان
ای خدای جمله پیدا و نهان ذات تو برتر ز فکر است و بیان
ای خدای وحش و حیوان و طیور زندگی دادی تمامت را ز نور
ای خدای بی‌نهایت جز تو کیست هم توئی بی‌حد و غایت جز تو کیست
اولین و آخرین یاکریم ظاهرین و باطنینی یا عظیم
محوگردان ای خدا بهلول را وارهان از خویشتن این گول را
رحمت للعالمینی بر همه
ختم گردان راه دین را بر همه

فی الرباعیات در فنای عاشق

ای پاکی تو منزه از هر پاکی قدوسی تو مقدس از ادراکی
در راه تو صد هزار عالم گردی در کوی تو صد هزار آدم خاکی

وله ایضاً

در وصف تو عقل طبع دیوانه گرفت جان تن ز دو با عجز بهم خانه گرفت
چون شمع تجلی تو آمد به ظهور طاوس فلک مذهب پروانه گرفت

وله ایضاً

ای هشت بهشت یک نثار در تو وی هفت سپهر پرده‌دار در تو
رخ زرد و کبود جامه خورشید منیر سرگشته ذره غبار در تو

وله ایضاً

هر دل که ز لطف تو نشان یابد باز سررشته خود در دو جهان یابد باز

در راه تو هر که نیم جانی بدهد از لطف تو صد هزار جان یابد باز

وله ایضاً

ای خلیق دو کون ذکر گوینده تو وی جمله کاینات پوینده تو
هر چند به کوشش نتوان در تو رسید تو با همه ای همه جوینده تو

وله ایضاً

ای آنکه ز کفر دین تو بیرون آری وز کوه و کمر ننگین تو بیرون آری
از گل گل نازنین تو بیرون آری وز خار تر انگبین تو بیرون آری

وله ایضاً

ای آنکه چنانکه مصلحت میدانی کار که و مه به مصلحت میرانی
رزاق و نگهدار همه حیوانی سازنده کار خلق سرگردانی

وله ایضاً

کاری که ورای کفر و دین می دانم آن دوستی تست یقین می دانم
در خلق من آن سلسله کانداخته اند هرگز نشود گسسته این می دانم

وله ایضاً

از سر تو هر که با نشان خواهد بود مشغول حضور جاودان خواهد بود
گر بی تو دمی بر آید از دل امروز فردا غم او دوزخ جان خواهد بود

وله ایضاً

بی یاد تو دل چو سایه در خورشید است با یاد تو بی نهایت امید است
هر تخم که در زمین دل کاشته ایم جز یاد تو تخم حسرت جاوید است

وله ایضاً

گیرم که به تو لطف الهی آمد در هر وطنی باغ و سرائی چکنی
در ملک تو ماه تا به ماهی آمد می پنداری که باز خواهی آمد

فی الموت

چون روی تو در هلاک خواهد آمد قسم تو دو کز مغاک خواهد آمد
بر روی زمین چه می کنی چندین جای چون جای تو زیر خاک خواهد آمد

فی الموت

از آتش دل چو دود برخواهی خواست وز راه زیان و سود برخواهی خواست
وین کلبه که ایمن اندر او بنشیند ایمن منشین که زود برخواهی خواست

فی الموت

زان پیش که در عین هلاکت فکنند بزیرا که ز روزگار روزی چندی
بفکن همه پاک بوکه پاکت فکنند بر تو شمرند و بس به خاکت فکنند

فی الموت

تاکی به نظاره جهان خواهی زیست فارغ ز طلسم جسم و جان خواهی زیست
یک ذره به مرگ خویشتن برگت نیست پنداشته که جاودان خواهی زیست

وله ايضاً

گاهی به قبول خلق خواهی آویخت گاهی به عصا و دلق خواهی آویخت
زیرک تر مرغان جهانی لیکن تا چشم زنی به حلق خواهی آویخت

وله ايضاً

گر درکوهی مقیم وگر در دشتی بر خاک گذشتگان مجاور گشتی
بر خاک تو بگذرند نا آمده گان چندانکه تو برگذشتگان بگذشتی

وله ايضاً

چون آفت بی قیاس داری در پی چندانکه روی هراس داری در پی
ای خوشه سر سبز سر مفرز چون می دانی که داس داری در پی

وله ايضاً

بگشای نظر خلق پراکند نگر سرگردانی مرده و زنده نگر
از شربت ناگوار دنیا به منال در شربت گور ناگوارنده نگر

وله ايضاً

هر رنگ که ممکن است آمیخته گیر هر فتنه که ساکن است انگیخته گیر
وین روی چو ماه آسمان بدریغ از صرصر مرگ باز در ریخته گیر

وله ايضاً

ره بس دور است توشه بردار و برو فارغ منشین تمام کن کار برو
تا چندکنی جمع که تا چشم زنی فرمان آید که جمله بگذار برو

وله ايضاً

گیرم که جهان بکام دیدی و شدی زلف همه دلبران کشیدی و شدی
چیزی که ترا هوا بدان می دارد انگار بدان چیز رسیدی و شدی

وله ايضاً

قومی که بخواب مرگ سرباز نهند تا حشر ز قال و قیل خود باز رهند
تا کی گوئی کسی خبر باز نداد چون بیخبرند از چه خبر باز دهند

وله ايضاً

در حبس وجود از چه افتادم من کز ننگ وجود خود بفریادم من
چون می مردم بصد هزاران زاری از مادر خویش تن چرا زادم من

وله ايضاً

خلقی که در این جهان پدیدار شدند در خاک به عاقبت گرفتار شدند
چندین غم خود مخور که همچون من و تو بسیار درآمدند و بسیار شدند

وله ايضاً

بس خون که دلم ز اول کار بریخت تا آخر کار چون گل از خار بریخت
سرسیزی خاک از چه سبب می بایست چون زرد شد و بزاری زار بریخت

وله ايضاً

تا چند زم‌رگ غم‌ناک شوی آن به که ز اندیشه خود پاک شوی
یک قطره آب بوده اول کار تا آخر کار یک کف خاک شوی

وله ایضاً

ماتمزدگان عالم خاک هنوز می خاک شوند در غم خاک هنوز
چندانکه تهی می شود از پشت زمین پرمی نشود این شکم خاک هنوز

وله ایضاً

چون رفت ز جسم جوهر روشن ما از خار دریغ پر شود گلشن ما
بر ما برونند و هیچکس شناسد تا زیر زمین چه می رود بر تن ما

وله ایضاً

هر خاک که در جهان کسی فرسود است تن هاست که آسیای چرخش سوداست
هرگرد که بر فرق عزیز تو نشست مفشان که سرو فرق عزیزی بوده است

وله ایضاً

لاله ز رخ چو ماه می بینم من سبزه ز خط سیاه می بینم من
وان کاسه سرکه بود پر باد غرور پیمانۀ خاک راه می بینم من

وله ایضاً

هرکوزه که بیخود بدهن باز نهم گوید بشنو تا خبری باز دهم
.....

وله ایضاً

بر بستر خاک خفتگان می بینم در زیر زمین نهفتگان می بینم
چندانکه به صحرای عدم می نگرم ناآمده گان و رفتگان می بینم

وله ایضاً

هر سبزه و گل که از زمین بیرون رست از خاک یکی سبزه خطی گلگون رست
هر نرگس و لاله کز که و هامون رست از چشم و بتن وز جگر پر خون رست

وله ایضاً

ای اهل قبور خاک گشتید و غبار هر ذره زهر ذره گرفتید کنار
این خود چه سرا بست که تاروز شمار بیخود شده‌اید بیخبر از همه کار
